رباعیات

مصور

حکیم عمر خیام

بضمیمه

ترجمه حال حکیم

مرکز فروش

طهران خیابان ناصریه

مطبعه و کتابخانه نهضت شرق

۱۳۰۸

۱۹۷۱۹

شرح حال و ۱۲ حکیم عمر خیام

۴۲۸

حجة الحق خواجه امام غیاث الدین ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیام که یک از مشاهیر حکمای بزرگ و فیلسوفهای سترک ایران بود و در اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجرت میزیسته ـ مورخین و مولفین مولد و مسکن اورا در نیشاپور که یکی شهر های مهم و معتبر ان زمان بوده دانسته اند و با سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی و پسرش سنجر معاصر بوده تاریخ ولادت مشکوک است و اغلب بین سال ۴۱۷ و ۴۴۰ دانسته اند.

حرفه و تخاص خیام

در باره زندگانی خیام روایات بسیاری منقول است - برخی اورا پسر خیمه دوزی دانسته گویند بواسطه فقر و پریشانی [حرفه] پدریرا پیشه کرد باین مناسبت تخاص ونام خانوادگی او خیام گردید مخصوصا در مقدمه جبر و مقابله خود حکیم نام وی [الخیامی] ذکر شده است

همدرسان خیام

گویند خیام باخواجه نظام‌الملك وزیر و حسن صباح همدرس بودند و از طفولیت این این سه نفر برای زندگانی آتیه خود عقد قرار دادی بسته که هر يك ازآنها برتبه و مقامی عالی رسند رعایت ان دو را منظور دارند - چون

نظام‌الملك بوزارت سلجوقیان برسید حکیم‌وحسن صباح‌را بخود خواند و بوعدهٔ خود وفا کرد و حسن صباح براو خیانت نمود وخیام بکوشهٔ‌ئی ازنیشابور قانع شد بااین احوال برخی ازمستشرقین این مطالب‌را بکلی رد کرده ومخصوصا ایام‌جوانی این سه رفیق دبستانی‌را مقارن هم نمیدانند

معلومات خیام

خیام علوم فصاحت وبلاغت ـ فلسفه وطب و ریاضیات ومنطق و غیره‌را فرا کرفته ـ کویند ابو طاهر نامی وسایل تحصیل ویرا آسان نمود: و در ابتدای امریك ریاضی دان و منجم درجه اول زمان خود اشتهار یافت و در سنه ٤٦٧ قمری بامر ملکشاه سلجوقی با هفت تن از رجال بـا صلاح تقویم پرداخت واین هشت نفرمطابق وظیفه

ماموریت خودرا در نهایت خوبی انجام دادند ـ
یکی از تغییرات مهم این منجمین اغاز و تجدید شدن سال یعنی عید نوروز است که ان روز و ساعت معین را موقع تحویل افتاب برج حمل قرار دادند ـ در صورتیکه سابقاً عیدنوروز در وسط برج حوت قرار داشت

پیشگوئی خیام

خیام پیشگوئی هم مینمود ـ نظر باینکه در قرون وسطی این علم باهیئت توام بوده لذا پیشگوئی خیام چندان مهم و شگفت آور نخواهد بود زیرا که در اروپا همین علم وجود داشته است
از پیشگوئیهای حکیم دو فقره را ذکر کرده اند یکی درعصر سلطان محمد بن ملکشاه که وقتی ان پادشاه عزم سفر شکار داشت ـ چون

احتمال برف وطوفان میرفت [شاه] واطرافیانش
از انقلاب هوا بیم‌داشتند.سلطان از خیام‌استشارت
کردو او برای وقت معین وعده هوای خوش‌داد
شاه در روز معین حرکت کرد و در تمام ان
مدت اسمان صاف و آفتاب ونا مراجعت ازشکار
گاه بی‌اندازه خوش گذشت

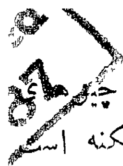
دومین‌پیشگوئی خیام‌دربارهٔخود گفته‌است

نظامی عروضی در کتاب چهار مقاله‌خود
مینویسد که خیام‌را در سال ٥٠٦ بشهر بلخ در
کوے برده فروشان درسرای‌امیر بوسعدخواجهٔ
امام عمر خیام وخواجه امام مظفر اسفرازی را
ملاقات کرده ومن در آن مجلس عشرت ازخیام
شنیدم که گفت گورمن در موضعی‌باشد که‌سالی
دوبار درختان بران گل‌افشانی کنند ـ زمانی

بگذشت ودر سال [۵۳۰] به نیشاپور رسیدم چند سال بود که ان بزرگوار روی در نقاب خاك کشیده بود چون اورا برمن حق استادی بود ادینه بزیارتش رفتم ویکی را باخود ببردم که خاك او بمن نماید ـ مرا بگورستان حیره بیرون آورد وبر دست چپ گشتیم در پای دیوار باغی مزار حکیم را بدیدم که درختان امرود و زردالو سر از ان باغ بیرون کرده وچندان برك وشکوفه بر خاك او ریخته بود که خاکش درزیر گل نهان شده بود ویرا یادآمد ان حکایت که بشهر بلخ ازاو شنیده بودم گریه برمن مستولی شد که در بسیط عالم و اقطار ربع مسکون اورا هیچ جای نظیرے نمیدیدم ولی با این احوال نظامی گوید که دانشمند خود عقیده به پیشگوئی نداشته نظر باینکه صفحات این کتاب

گنجایش طول تحریر واجازهٔ تفصیل شرح حال را
نمیدهد لذا از محتویات بعضی کتب که شرح حالات
حکیم خیام راذکر کرده اند خودداری وبقسمتهای
لازم که در تاریخ الفی مسطور و آخرین ماخذ
پروفسور [ژوکوفسکی] مستشرق روسی که حقاً
تحقیقات عمیقی راجع بخیام کرده - گوید حکیم عمر
خیام از پیشوایان حکمای خراسان است اورا در
حکمت قریب بمرتبه ابوعلی سینا میدانند از تاریخ
فاضل شهر روزی معلوم میشود که مولدوی در نیشابور
و اباء او نیز نیشابوری بوده اند وبعضی اورا ازقریه
شمشاد توابع بلخ دانسته وبرخی مولدش را در قریه
بسنك من توابع استراباد میدانند واغلب حیات خود
را در نیشابور بسر برده است

خیام در نشر علوم وتصانیف چندان اثرات مهمی
ظاهر نکرد وانچه اورا مشهور کرده است - رساله



موسوم بمیزان الحکم در بیان یافتن قیمت چیزهای مرصع - دیگر رساله مسمی بلوازم الامکنه است موضوع آن رساله در یافتن فصول اربعه وعلت اختلاف هوا و بلاد و اقلیم وازاکثر کتب وی چنین معلوم شده که مذهب تناسخ داشته است اما ابن قفطی مینویسد که به تطهیر حرکات بدنی تزکیه نفس انسانی کوشش میکرد و سیاست مدنی را بر قواعد یونانی لازم میشمرد و بهمین جهت صوفیان اورا از خود میدانند

گویند در نیشابور مدرسه کهنه بود از برای عمارت ان خران خشت میکشیدند - روزی حکیم در صحن مدرسه با جمعی طلبه راه میرفت یکی از آن خران بداخل مسجد نمیامد خیام چون این حال بدید تبسمی کرد وبجانب خر رفت و بدیهه گفت

ای رفته و باز آمده بل هم گشته

نامت زمیان نامها گم گشته

ناخن همه جمع آمده شم گشته
ریش از پس کون درامده دم گشته
خر داخل شد از حکیم پرسیدند سبب چه بود گفت
روحی که نعلق بجسم این خر گرفته بدن مدرس
این مدرسه بود نمیتوانست دراید اکنون دانست که
حریفان اورا شناختند خود قدم بداخل مدرسه نهاد

فقر و پریشانی حال

پس از فوت ملکشاه زیجیکه خیام درست
کرده بود خراب شد و کار خیام از رونق افتاد
وگویا رساله جبر ومقالهٔ خودرا در همین ایام
پریشانی تالیف کرده چنانکه درمقدمه ان ملمان بازی
میگوید ماشاهد بودیم که اهل علم معرض شده بدسته
که عدهٔ شان کم ومحنتشان زیاد بود این عده محصور نیز
در طول زندگانی سخت خود هم شانرا صرف تحقیقات

و اکتشافات علمی نمودند ولی اغلب دانشمندان زمان ما حق را با باطل میپوشانیده از حد تزویر و ظاهرداری تجاوز نمیکنند ان مقدار معرفتی را نیز که دارند ـ برای اغراض پست مادے بکار میبرند

و اگر شخصی را طالب حق و ایثار کننده صدق وساعی ودر ردو باطل و ترك وتزویر بینند تمسخر و استخفاف میکنند ـ گمان میرود که علت این شکایتها نامساعدے روزگار در زندگانی ناگوار او باشد

با این احوال خیام هرگز منت کسی را نکشیده و مانند سایر شعراے معاصر خود مداح امرا و بزرگان نبوده بلکه برخلاف بواسطه ازادی فکر و زبان انچه میخواسته میگفته است وازمخالفت دیگران اندیشه نداشته ـ این دانشمند نسبت به بنی نوع بشر عقیده خوبی نداشته و از این جهت حتی المقدور دامن از مصاحبت یاران برمیچید: چنانچه در این باب رباعی

گفته است ـ خیام علاوه بر دوستان و هوا خواهان دشمنان ومعاندان زیادی هم داشته است

خیام بعزم حج بمکه مسافرت کرده در بغداد اهل علم براو جمع شدند پس از مراجعت از زیارت کعبه گاه در باغ وزمانی در نیشابور بسر برده و در سال [۵۱۷] هجرے در شهر نیشابور وفات کرد

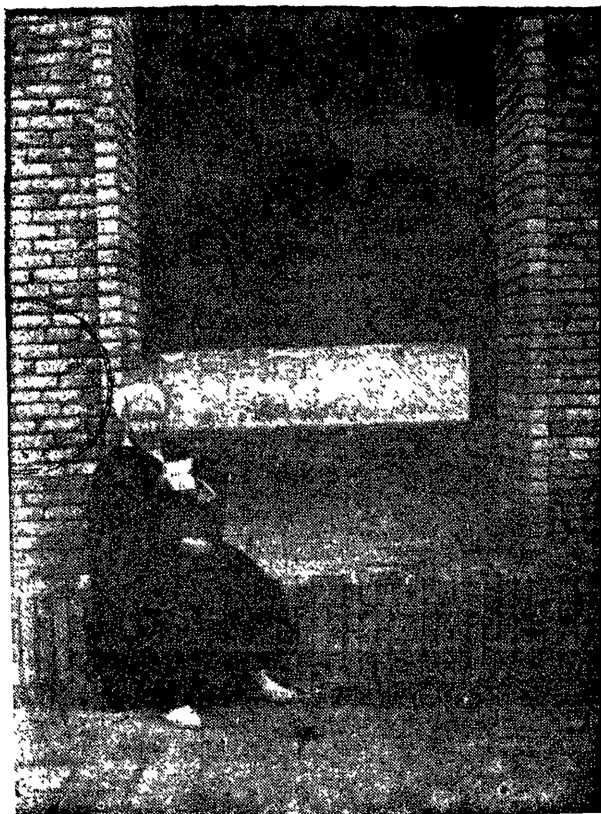
مقبرۂ حکیم

عمر خیام در طاق نمای امامزاده محمد محروق است . امام زاده محمد محروق واقع در باغ بزرگی است درچهار هزارذرعی نیشاور انچه مسلم است در اواخر سلطنت شاه طهماسب اول صفوی در ۹۸٦ تعمیر شده و تاریخ تعمیر آن نیز درچوب در منبت است .

شاهزاده محمد هاشم میرزا افسر [نایب

رئیس مجلس شورای ملی و رئیس انجمن ادبی ایران
که در سنه ۱۳۳۳ هجری قمری بریاست معارف و
اوقاف و فوائد عامه خراسان منصوب بودند موقوفات
امامزاده محمد محروق را که مجهول التولیه بود چون
کاملا بمصرف نمیرسید از متصدیان وقت گرفته و از
عواید ان بمصارف تعمیر امامزاده رسانیدند وهمچنین
برای مقبره خیام هم که جزو انجا بود نقشه طرح
و پایه‌هائی گذاشتند که بنای عالی ساخته شود لیکن
چون از طرف بعضی اعتراضاتی رسید اجرای نقشه
مزبور مشکل و متوقف گردید تا آنکه سال بعد
که خودشان به نیشابور مسافرت نمودند را حلی پیدا
نموده که معترضین هم قانع شدند بدین ترتیب :
که جلو طاق نمارا پایه گذاشته در بگذارند و بشکل
مخصوصی ساخته شود ودر طاقنمای طرف دیگر هم
بهمان اسلوب بسازند تا از رونق این بنای عالی کاسته

نشده بلکه بواسطه این دو گوشوار بر تزئینش افزوده شود این بود که حاو هردو طاقه ساخته شده و بشکل مقبره در آمد بطوریکه در گراور صفحه مقابل نمایان است



آثار ومؤلفات ـ خیام

۱ ـ رباعیات فارسی اوست که شیوهٔ مخصوص و معانی عالی فلسفی آنهارا ممتاز و پسندیدهٔ خاص وعام نموده ـ این اشعار بالسنه مختلفه ترجمه و طبع شده است

که موجب مزید اشتها روے کردیده

۲ ـ رساله ایست در جبر ومقابله که یکی از دانشمندان آلمان موسوم بهٔ [ویکه]

آنرا بفرانسه ترجمه ودر سنه ۱۸۵۱ در پاریس بطبع رسانده دراین کتاب خیام صحت استعمال طریقهای هندسی را برای حل معادلات جذر و کعب نشان داده است

۳ ـ رساله ایست فی شرح ما اشکل من مصادرات کتاب اقلیدس] که در کتابخانه [لیدن

در ـ هلاند ـ ـ محفوظ است

و تا کنون ترجمه و چاپ نشده

٤ رساله ایست بزبان فارسی در وجود که باسم فخرالملك بن مؤید تالیف نموده که در موزه بریطانی در شهر لندن موجود است

٥ ـ مختصری در طبیعیات

٦ ـ رساله ایست در کون و تکلیف ـ این سه رساله را شهر زوری بخیام نسبت داده

٧ ـ زیج ملکشاهی است که خیام یکی از مؤلفین آن بوده

٨ رساله فی الاحتیال لمعرفة مقداری الذهب والفضه فی جسم مرکب منهما که در کتابخانه گوتا در آلمان موجود است



شاهزاده حسینعلی میرزا ساعد نیری حکمران سابق نیشابور

رباعیات حکیم عمر خیام



طهران

مطبعه نهضت شرق

رباعیات حکیم عمر خیام

— ۱ —

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما
کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می
زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

— ۲ —

این دهر که بود مدتی منزل ما
نامد بجز از بلا و غم حاصل ما
افسوس که حل نگشت یک مشکل ما
رفتیم و هزار حسرت اندر دل ما

- ۳ -

بر خیز و بیا بنا برای دل ما
حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنیم
زان پیش که کوزه‌ها کنند از گل ما

- ٤ -

چون عهده نمیشود کسی فردا را
حالی خوش کن تو این دل شیدا را
می نوش بنور ماه ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را

- ٥ -

چون مرده شوم بباده شوئید مرا
تلقین ز شراب و جام گوئید مرا
خواهید بروز حشر جوئید مرا
از خاک در میکده بوئید مرا

\- ٦ -

ساقی قدحی که کار سازست خدا
در رحمت خود بنده نوازست خدا
می خور ببهار وبار طاعت مفروش
کز طاعت خلق بی نیازست خدا

\- ۷ -

قرآن که مهین کلام خوانند اورا
گه گاه نه بر دوام خوانند اورا
بر گرد پیاله آیتی روشن هست
کاندر همه جا مدام خوانند اورا

\- ۸ -

گر می نخوری طعنه مزن مستانرا
گر دست دهد توبه کنم یزدانرا
تو فخر بدین کنی که من می نخورم
صد کار کنی که می غلامست آنرا

— ۹ —

هر چند که رنگ و روی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاك
نقاش ازل بهر چه آراست مرا

— ۱۰ —

با بط میگفت ماهی در تب و تاب
باشد که بجوی رفته باز آید آب
بط گفت که چون می و گشتیم کباب
دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب

— ۱۱ —

چندان بخورم شراب کاین بوی شراب
آید ز تراب چون روم زیر تراب
گر بر سر خاك من رسد مخموری
از بوی شراب من شود مست و خراب

— ۱۲ —

روزیکه بدست بر نهم جام شراب
وز غایت خرمی شوم مست وخراب
صد معجزه پیدا کنم اندر هر باب
زین طبع چو آتش وسخنهای چو آب

— ۱۳ —

روزی دو که مهلت است میخور می ناب
کین عمر گذشته در نیابی دریاب
دانیکه جهان رو بخرابی دارد
تو نیز شب و روز ز می باش خراب

— ۱٤ —

مائیم نهاده سر بفرمان شراب
جان کرده فدای لب خندان شراب
هم ساقی ما حلق صراحی در دست
هم برلب ساغر آمده جان شراب

— ۲٤ —

این گنبد لاجوردی زربن طشت
بسیار بگشتست و دگر خواهد گشت
یکچند ز اقتضای دوران قضا
ما نیز چو دیگران رسیدیم و گذشت

— ۲٥ —

این خاك ره از خواجه بخاری بوده است
در وقت خود او بزرگواری بوده است
هر جا که قدم نهی یقین میپندار
کاندست کریم شهسواری بوده است

— ۲٦ —

ای آمده از عالم روحانی تفت
حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می خور که ندانی از کجا آمده ای
خوشباش ندانی بکجا خواهی رفت

— ۲۷ —

ای بیخبر این جسم مجسم هیچست
وین طارم نه سپهر ارقم هیچست
دریاب که در کشاکش موت و حیات
وابستهٔ یک دمیم و آنهم هیچست

— ۲۸ —

ایزد چو گل وجود ما می آراست
دانست ز فعل ما چه بر خواهد خواست
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست
پس سوختن روز قیامت ز کجاست

— ۲۹ —

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست
بیدادگری عادت دیرینهٔ تست
ای خاک اگر سینهٔ تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

- ۳۰ -

ای دل چو نصیب تو همه خون شدنست
احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست
ای جان تو بدین بدن چه کار آمده‌ای
چون عاقبت کار تو بیرون شدنست

- ۳۱ -

این کوزه چو من عاشق زاری بودست
در بند سر زلف نگاری بودست
این دسته که در گردن او می بینی
دستیست که در گردن یاری بودست

- ۳۲ -

این کهنه رباط را که عالم نامست
آرامگه ابلق صبح و شامست
بزمیست که واماندهٔ صد جمشید است
قصریست که تکیه گاه صد بهرامست

— ٣٣ —

ای وای بر آن دل که درو سوزی نیست
سودا زدهٔ مهر دل افروزی نیست
روزی که تو بی عشق بسر خواهی برد
ضایع تر از آن روز ترا روزی نیست

— ٣٤ —

ای دل چو زمانه میکند غمناکت
ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند
زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت

— ٣٥ —

این بحر وجود آمده بیرون ز نهفت
کس نیست که این گوهر تحقیق سفت
هر کس سخنی از سر سودا گفتند
زانروی که هست کس نمیداند گفت

- ۳٦ -

ای مرد خرد حدیث فردا هوس است
در دهر زدن لاف سخنها هوس است
امروز چنین هر که خردمند کس است
داند که همه جهان چنین یک نفس است

- ۳۷ -

ای ساقی از آن می که دل و دین منست
پر کن قدحی که جان شیرین من است
گر نیست شراب خوردن آئین شما
معشوقه بجام خوردن آئین من است

- ۳۸ -

با باده نشین که ملک محمود اینست
وز چنگ شنو که لحن داود اینست
از آمده و رفته دگر یاد مکن
خوش باش که از وجود مقصود اینست

\- ۳۹ -

برخیزو بده باده چه جای سخن است
کامشب دهن تنگ تو روزی من است
ما را چو رخ خویش می گلگون ده
کاین توبهٔ من چو زلف تو پر شکن است

\- ٤٠ -

بر تر ز سپهر خاطرم روز نخست
لوح و قلم و بهشت و دوزخ میجست
پس گفت مرا معلم از رای درست
لوح و قلم و بهشت و دوزخ با تست

\- ٤١ -

بر چهرهٔ گل شبنم نو روز خوشست
در صحن چمن روی دل افروز خوشست
از دی که گذشت هر چه گوئی خوش نیست
خوشباش ز دی مگو که امروز خوشست

- ٤٢ -

بر کف می لعل و زلف دلدار بدست
بر طرف چمن کند باقبال نشست
می نوشد و از دور فلک نندیشد
و آنگاه شود ز بادهٔ عشرت مست

- ٤٣ -

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت
اندر همه آفاق بگشتیم و بگشت
از کس نشنیدیم که آمد زین راه
راهی که برفت راهرو بازنگشت

- ٤٤ -

پیش از من و تو لیل و نهاری بودست
گردنده فلک ز بهر کاری بودست
زنهار قدم بخاک آهسته نهی
کاین مردمک چشم نگاری بودست

- ٤٥ -

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت
تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت
رو بر سر لوح بین که استاد قضا
روز ازل آنچه بودنی بود نوشت

- ٤٦ -

تا هشیارم طرب ز من پنهانست
ور مست شوم در خردم نقصانست
حالیست میان مستی و هشیاری
من بندهٔ آنکه زندگانی آنست

- ٤٧ -

تا بازشناختم من این پای ز دست
این چرخ فرومایه مرا دست ببست
افسوس که در حساب خواهند نهاد
عمری که مرا بی می معشوق گذشت

— ٤٨ —

تا چند زنم بروی دریاها خشت
نومیدنیم چه بت‌پرستان ز کنشت
زین پس من وسبهر جوانان کنشت
می‌خواهم ومعشوقه چه دوزخ چه بهشت

— ٤٩ —

ترکیب پیاله را که درهم پیوست
بشکستن آن کجا روا دارد مست
چندین سر و ساق نازنین و کف دست
از مهر که پیوست و بکین که شکست

— ٥٠ —

جامی و مئی وساقئی برلب کشت
این جمله مرا نقد و ترا نسیه بهشت
مشنو سخن بهشت ودوزخ از کس
که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

- ٥١ -

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست
هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یک نفسی که در تنت عاریتیست
با عاریتی عاریتی باید زیست

- ٥٢ -

چون چرخ بکام یک خردمند نگشت
خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد آرزو ها همه هست
چه مور خورد بگور و چه گرگ بدشت

- ٥٣ -

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست
نتوان بامید شك همه عمر نشست
هان تا ننهیم جام می از کف دست
در بیخبری او چه هشیار چه مست

- ٥٤ -

چون کار نه برمرادما خواهد رفت
اندیشه و جهد ما کجا خواهد رفت
پیوسته نشسته ایم در حسرت آنك
دیر آمده ایم و زود میباید رفت

- ٥٥ -

چون آب بجویبار و چون باد بدشت
روز دگر از عمر من و تو بگذشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم
روزیکه نیامده است وروزیکه گذشت

- ٥٦ -

چون لاله بنوروز قدح گیر بدست
بالاله رخی اگر ترا فرصت هست
می نوش بخرمی که این چرخ کبود
ناگاه ترا چو خاك گرداند پست

- ۵۷ -

چون مردن تو مردن یکبارگی است
یکبار بمیر این چه بیچارگی است
خونی و نجاستی و مشتی رگ و پوست
انگار نبود اینچه غمخوارگی است

- ۵۸ -

چون نیست ز هرچه هست جز باد بدست
چون هست ز هرچه هست نقصان و شکست
انگار که هر چه هست در عالم نیست
پندار که هرچه نیست در عالم هست

- ۵۹ -

چون بلبل مست راه در بستان یافت
روی گل و جام باده را خندان یافت
آمد بزبان حال در گوشم گفت
دریاب که عمر رفته را نتوان یافت

۶۹

در صومعهٔ و مدرسه و دیر کنشت
ترسنده ز دوزخند و جویای بهشت
آنکس که ز اسرار خدا باخبر است
زین تخم در اندرون خود هیچ نکشت

۷۰

در فصل بهار اگر بتی حورسرشت
پر می قدحی بمن دهد برلب کشت
گرچه بر هر کس این سخن باشد زشت
سك به زمن ار دگر برم نام بهشت

۷۱

در هر دشتی که لاله زاری بوده است
آن لاله ز خون شهریاری بوده است
هر برگ بنفشه کز زمین میروید
خالی است که بر رخ نگاری بوده است

۷۲

دریاب که از روح جدا خواهی رفت
در پردهٔ اسرار خدا خواهی رفت
می خور که ندانی ز کجا آمده‌ای
خوش زی که ندانی بکجا خواهی رفت

۷۳

دل سر حیوة اگر کماهی دانست
در مرگ هم اسرار الهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ
فردا که زخود روی چه خواهی دانست

۷٤

دنیا نه مقام تواست ونه جای نشست
فرزانه در او خراب اولیتر ومست
بر آتش غم ز باده آبی میزن
زان پیش که در خاك روی باد بدست

۷۵

دنیا دیدی و هرچه دیدی هیچ است
وان نیز که گفتی و شنیدی هیچ است
سرتاسر آفاق دویدی هیچ است
وان نیز که در خانه خریدی هیچ است

۷۶

دوران جهان بی می و ساقی هیچ است
بی زمزمه و نای عراقی هیچ است
هر چند در احوال جهان مینگرم
حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است

۷۷

دوریکه در او آمدن و رفتن ماست
آنرا نه بدایت نه نهایت پیدا است
کس می نزند دمی در این عالم راست
کاین آمدن از کجا و رفتن بکجا است

۷۸

زان باده که عمر را حیاتی دگر است
پر کن قدحی گرچه ترا دردسر است
بر نه بکفم که کار عالم سمر است
بشتاب که عمرت ای پسر درگذر است

۷۹

زین پیش نشان بود نیها بوده است
پیوسته قلم زنیك و بد فرسوده است
در روز ازل هر آنچه بایست بداد
غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

۸۰

ساقی می کهنه یار دیرین من است
بی دختر رز عیش نه آئین من است
گویند که باده خوار را دینی نیست
من باده خورم که باده خوردن دین من است

۸۱

ساقی غم من بلند آوازه شدست
سرمستی من برون زاندازه شداست
با موی سپید سر خوشم کز می تو
پیرانه سرم بهار دل تازه شدست

۸۲

ساقی دل من زمرده فرسوده تراست
کو زیر زمین زمن دل آسوده تراست
هر چند بخون دیده دامن شویم
دامان ترم ز دیده آلوده تراست

۸۳

ساقی گل و سبزه بس طربناک شداست
دریاب که هفته دگر خاک شداست
می نوش و گلی بچین که تا درنگری
گل خاک شدست و سبزه خاشاک شداست

— ۸٤ —

ساقی نظری که دل ز اندیشه تهیست
شیران همه رفته اندو سر بیشه تهیست
هرشب زحیات کف زدی شیشه چرخ
امروز که دور ما بود شیشه تهیست

— ۸٥ —

سیم ارچه نه مایهٔ خردمندانست
بی سیمانرا باغ جهان زندانست
از دست تهی بنفشه سر بر زانوست
در کیسهٔ زر دهان گل خندانست

— ۸٦ —

شادی مطلب که حاصل عمر دمیست
هر ذره زخاك کیقبادی وجمیست
احوال جهان و عمر فانی و وجود
خوابی و خیالی و فریبی ودمیست

— ۸۷ —

صحرا رخ خود به ابر نوروز شست
این دهر شکسته دل زنو گشت درست
با سبز خطی بسبزه زاری می خور
بر یاد کسی که سبزه از خاکش رست

— ۸۸ —

طاس فلك از نوش بهر حال تهی است
آسوده در این جهان نمیدانم کیست
ایمن نفسی ز مرك نتوان بودن
پس فایده جهان بی فایده چیست

— ۸۹ —

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت
با یك دو سه نازنین دلبری حور سرشت
پیش آر قدح که باده نوشان صبوح
آسوده ز مسجدند و فارغ ز بهشت

— ۹۰ —

گر بر فلکی بخاك باز آرندت
ور بر سر نازی به نیاز آرندت
فی الجمله بنه تو جعل تا بنوانی
آزار مجوے تا بنیاز آرندت

— ۹۱ —

گر از پی شهوت و هواخواهی رفت
از من خبرت که بینوا خواهی رفت
میدان چه کسی و از کجا آمده ای
میدان که چه‌میکنی کجا خواهی رفت

— ۹۲ —

گردون گذری ز عمر فرسودهٔ ماست
جیحون اثری ز اشك آلودهٔ ماست
دو زخ شرری ز رنج بیهودهٔ ماست
فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

- ۹۳ -

گل گفت به از لقای من روئی نیست
چندین ستم خار بگو باری چیست
بلبل بزبان حال با او می گفت
یکروز که خندید که سالی نگریست

- ۹٤ -

گویند کسان بهشت باحور خوش است
من میگویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیرو دست از آن نسیه بدار
کاو از دهل شنیدن از دور خوش است

- ۹٥ -

گویند که دوزخی بود مردم مست
قولیست خلاف دل در آن نتوان بست
گر عاشق و مست و دوزخی خواهد بود
فردا باشد بهشت همچون کف دست

- ۹۶ -

گویند کسی بماه شعبان نه رواست
نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب مه خدایند و رسول
ما می رمضان خوریم کان خواسهٔ ماست

- ۹۷ -

گوئی که ز نهال تحقیق ز رست
زیرا که درین راه کسی نیست درست
هریك زده‌اند دست در شاخی سست
امروز چو دی شمار فردا چو نخست

- ۹۸ -

لعل تو می مذاب و ساغر کان است
جسم تو پیاله و شرابش جان است
آن جام بلورین که ز می خندان است
اشکی است که خون دل در او پنهان است

٩٩

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بربطی بر لب کشت
این هر سه مرا نقد ترا نسیه بهشت

١٠٠

مهتاب بنور دامن شب بشکافت
می خور که دمی خوشتر از این نتوان یافت
خوش باش و بیندیش که مهتاب بسی
اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت

١٠١

می خوردن من نه از برای طربست
نز بهر نشاط و ترک دین و ادب است
خواهم که به بیخودی بر آرم نفسی
می خوردن و مست بودنم زین سبب است

۱۰۲

می خوردن و شاد بودن آئین من است
فارغ بودن ز کفر دین دین من است
گفتم بعروس دهر کابین تو چیست
گفتا دل خرم تو کابین من است

۱۰۳

میخور که مدام راحت روح تواست
آسایش جان و دل مجروح تو اوست
طوفان غم ار در آید از پیش و پست
در باده گریز کشتی نوح تو اوست

۱۰٤

میخور که بزیر گل بسی خواهی خفت
بی مونس و بی رفیق و بی همدم و جفت
زنهار بکس مگو تو این راز نهفت
هر لاله که پژ مرد نخواهد بشکفت

۱۰۵

می نوش که عمر جاودانی اینست
خود خاصیت دور جوانی اینست
هنگام گل و می‌است و یاران سرمست
خوشباش دمی که زندگانی اینست

۱۰۶

نه لایق مسجدم نه در خور کنشت
ایزد داند گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبهٔ زشت
نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

۱۰۷

نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عشق
چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

۱۰۸

هر زره که در روی زمینی بوده است
خورشید رخی زهره جبینی بوده است
گرد از رخ نازنین یارام فشان
کانهم رخ و زلف نازنینی بوده است

۱۰۹

هرسبزه که در کنار جوئی رسته است
گوئی ز لب فرشته خوئی رسته است
پا بر سر هر سبزه بخواری ننهید
کان سبزه زخاك لاله روئی رسته است

۱۱۰

هردل که درو مهر و محبت نسرشت
خواه اهل سجاده باش و خواه اهل کنشت
در دفتر عشق نام هر کس که نوشت
آزاد ر دوزخست و فارغ زبهشت

۱۱۱

هر کو رقمی ز عقل در دل بنگاشت
یك لحظه ز عمر خویش ضایع نگذاشت
یا در طلب رضای ایزد کوشید
یا راحت خود گزید و ساغر برداشت

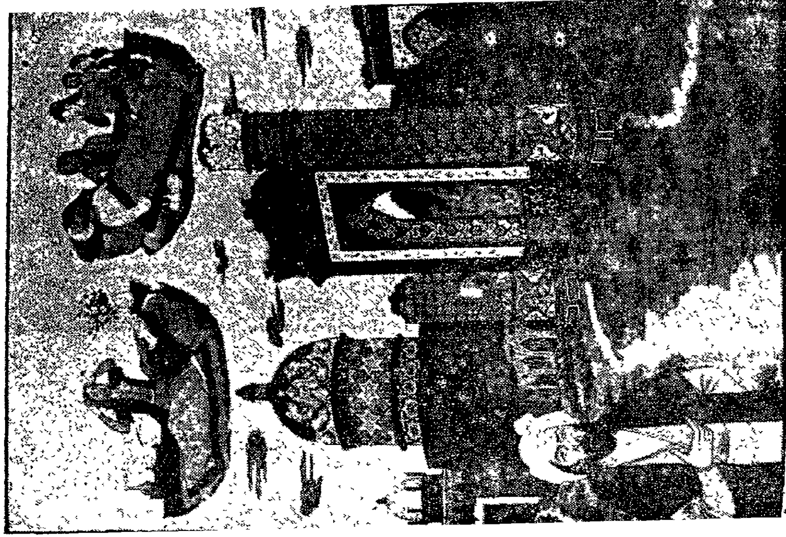
۱۱۲

هشدار که روزگار شور انگیز است
ایمن منشین که تیغ دوران تیز است
در کام تو گر زمانه لوزینه نهد
زنهار فرو مبر که زهر آمیز است

۱۱۳

یارب تو کریمی و کریمی کرم است
عاصی ز چه رو برون ز باغ ارم است
با طاعتم ار ببخشی آن نیست کرم
با معصیتم اگر ببخشی کرم است

دنیا که در او ثبات کم می بینم   درهر نفسش هزار غم می بینم
چون کهنه رباطیست که درهرطرفش   راهی به بیابان عدم می بینم



۱۱٤

یاری که دلم ز بهر او زار شدست
او جای دگر بغم گرفتار شدست
من در طلب علاج خود چون کوشم
چون آنکه طبیب ماست بیمار شدست

۱۱۵

یك جرعهٔ می ز ملك کاوس بهست
وز تخت قباد ملکت طوس بهست
هر ناله که رندی بسحرگاه زند
از طاعت زاهدان سالوس بهست

۱۱٦

تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج
بر دل منه از آمده و نامده رنج
خوش میخور و میباش در بن دیر سپنج
با خود نبری چو ای اگر داری گنج

- ۱۱۷ -

چون میگذرد عمر چه شیرین و چه تلخ
پیمانه چو پر شود چه بغداد و چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ بغره آید از غره بسلخ

- ۱۱۸ -

آنانکه اساس زهد بر رزق نهند
آیند میان جان و تن فرق نهند
بر فرق نهم سبوی می را پس از تن
گر همچو خروسم اره بر فرق نهند

- ۱۱۹ -

آنانکه بکار عقل در می کوشند
هیهات که جمله گاو نر میدوشند
آن به که لباس ابلهی در پوشند
کامروز به عقل تره می نفروشند

— ۱۲۰ —

آنانکه محیط فضل و آداب شدند
در کشف علوم شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانهٔ و در خواب شدند

— ۱۲۱ —

آنروز که توسن فلك زین کردند
وآرایش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا
ما را چه گنه قسمت ما این کردند

— ۱۲۲ —

آنکس که زمین و چرخ و افلاك نهاد
بس داغ که او بر دل غمناك نهاد
بسیار لب چو لعل وزلفین چو مشك
در طبل زمین و حقهٔ خاك نهاد

- ۱۲۳ -

آنگه که نهال عمر من کنده شود
و اجرام زیکدیگر پرا کنده شود
ور زانکه صراحئی کنند از گل من
حالی که پراز میش کنی زنده شود

- ۱۲٤ -

آنمرد نیم کز عدمم بیم آید
کان نیم مرا خوشتر از این نیم آید
جانیست در این جهان مرا عاریتی
تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

- ۱۲٥ -

آنها که فلك دیدهٔ دهر آرایند
آیند و روند باز با دهر آیند
در دامن آسمان و در جیب زمین
خلقیست که تا خدا نمیرد زایند

\- ۱۲۶ -

آنها که درآمدند و درجوش شدند
آشفته ناز و طرب و نوش شدند
خوردند پیالهٔ و خاموش شدند
درخواب عدم جمله هم آغوش شدند

\- ۱۲۷ -

آنها که کهن شدند وآنها که نوند
هریك پس از آمدن یکایك بروند
این کهنه جهان بکس نماند جاوید
رفتند و روند و دیگر آیند و روند

\- ۱۲۸ -

آن قوم که سجاده پرستند خرند
زیرا که بزیر بار سالوس درند
وین از همه طرفه‌تر که در پردهٔ زهد
اسلام فروشند و ز کافر بترند

- ۱۲۹ -

آنها که بفکر در معنی سفتند
در دات خداوند سخنها گفتند
سر رشته اسرار ندانست کسی
اول زیجی زدند و آخر خفتند

- ۱۳۰ -

آنها که کشنده شراب نابند
و انها که شب مدام در محرابند
بر خشك یکی نیست همه در آبند
بیدار یکی نیست همه در خوابند

- ۱۳۱ -

احرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تردد خرد مندانند
هان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی
کانان که مدبرند سر گردانند

- ۱۳۲ -

ازمی طرب و نشاط و مستی خیزد
ازطبع کتب خشکی وسردی خیزد
گرباده خوری تو سرخ رو خواهی بود
گز خوردن سبزه روی زردی خیزد

- ۱۳۳ -

از واقعهٔ تو را خبر خواهم کرد
وانرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاك فرو خواهم شد
با مهر تو سر زخاك بر خواهم کرد

- ۱۳٤ -

از آب عدم تخم مرا کاشته اند
از آتش غم روح من افراشته اند
سرگشته چو باد میروم گرد جهان
تا خاك من ازچه جای برداشته اند

١٣٥

از رفتن قلم هیچ دگرگون نشود
وز خوردن غم بجز جگر خون نشود
گر در همه عمر خویش خونابه خوری
یك ذره از آنکه هست افزون نشود

١٣٦

از آمدنم نبود گردون را سود
وز رفتن من جلال و جاهش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود
کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

١٣٧

از دفتر عمر پاك میباید شد
در دست اجل هلاك میباید شد
ایساقی خوش لقا توئی خوش مارا
آبی در ده که خاك میباید شد

١٣٨

اسرار ازل باده پرستان دانند
قدر می و جام تنك دستان دانند
گر چشم تو حال من نداند نه عجب
شك نيست كه حال مست مستان دانند

١٣٩

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
ور دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد از آن جهان که تا پرسم از او
کاحوال مسافران عالم چون شد

١٤٠

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد
آن تازه بهار شادمانی طی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب
فریاد ندانم که کی آمد کی شد

۱۴۱

اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند
امروز که در دست بجز جام نماند
دست طرب از ساغر می باز نگیر
یکهمدم پخته جز می خام نماند

۱۴۲

امشب می جام یکمنی خواهم کرد
خود را بدو جام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت
پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

۱۴۳

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود
نی نام زما و نه نشان خواهد بود
زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل
زین پس چو نباشیم همان خواهد بود

١٤٤

این چرخ فلك بسی چو ما کشت و درود
غم خوردن بیهوده نمی دارد سود
پر کن قدحی و بر کفم نه زود
تا باز خورم که بودنیها همه بود

١٤٥

این قافله عمر عجب میگذرد
دریاب دمی که با طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری
پیش آر پیاله را که شب میگذرد

١٤٦

ای کوزه گران که دست در گل دارید
عقل و خرد و هوش بر آن بگمارید
بر گل لگد و تپانچه تا چند زنید
خاك بدنست تا چه می پندارید

۱۴۷

ای همنفسان زمی مرا قوت کنید
وین چهرهٔ گهربا چو یاقوت کنید
چون مرده شوم زباده شوئید مرا
وز چوب رزم تختهٔ تابوت کنید

۱۴۸

این کاسه که بس نکوش پرداخته‌اند
بشکسته و در رهگذر انداخته اند
زینهار برو قدم بخوارے تهی
کان کاسه ز کاسهای سر ساخته اند

۱۴۹

این چرخ جفا پیشه دغائی بنیاد
هرگز گرهٔ بسنهٔ کس رانگشاد
هرجا که یکی دید که داغی دارد
داغ دگرش برسر آن داغ نهاد

این خلق همه خران با افسوسند
پرمشعله و میان تهی چون کوسند
خواهی که کف پای ترا بوسه دهند
خوشنام بزی که بندهٔ ناموسند

۱۵۱

با این دوسه نادان که چنان میدانند
از جهل که دانای جهان ایشانند
خرباش که از خری ایشان بمثل
هر گونه خراست کافرش میدانند

۱۵۲

با روی نکوی ولب جوی ومل و ورد
چندان که توان عیش وطرب خواهم کرد
تا بوده ام و هستم و خواهم بودن
می میخورم وخورده ام وخواهم خورد

۱۵۳

بیرے سر و برك در خرابی دارد
گلنار رخم برنك آبی دارد
بام و در و چار رکن و دیوار وجود
ویران شده و رو بخرابی دارد

۱۵٤

تا خاك مرا به قالب آمیخته اند
بس فتنه که از خاك بر انگیخته اند
من بهتر از این نمی توانم بودن
کز بوته مرا چنین برون ریخته اند

۱۵۵

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید
بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم ز میفروشان کاینان
به زانکه فروشند چه خواهند خرید

— ۱۵۶ —

تا چند اسیر رنك و بو خواهی شد
چنداز پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات
آخر بدل خاك فرو خواهی شد

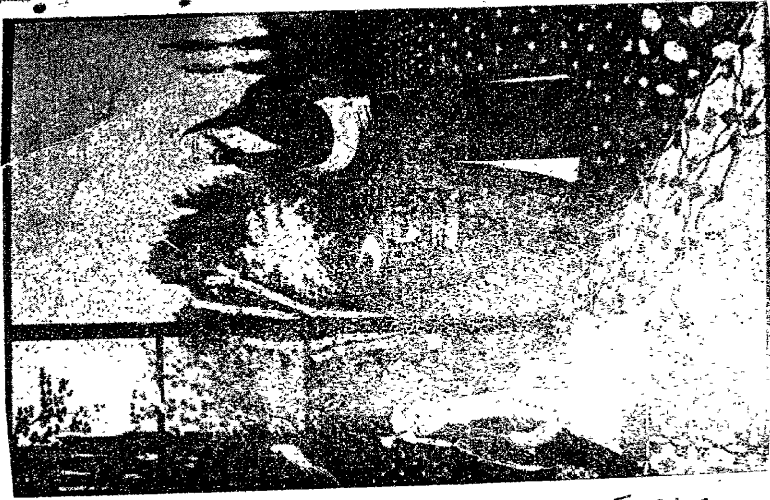
— ۱۵۷ —

توبه مکن از می اگرت می باشد
صد توبه نادمات در پی باشد
گل جامه در آن و بلبلان نعره زنان
در وقت چنین توبه روا کی باشد

— ۱۵۸ —

توبه نکند هر که نبانش باشد
از باده که چون آب حیاتش باشد
اندر رمضان اگر کسی توبه کند
بارے ز نماز ها نجاتش باشد

ساقی، گل سبزه بس طربناک شدست   دریاب که هفته دگر خاک شدست



می نوش و گلی بچین که تا درنگری   گل خاک شدهاست و سبزه خاشاک شدست

- ۱۵۹ -

جانم بفدای آنکه او اهل بود
سر در قدمش اگر نهی سهل بود
خواهی که بدانی یقین دوزخ را
دوزخ بجهان صحبت نا اهل بود

- ۱٦۰ -

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود
اندیشه و جهد ما کجا دارد سود
پیوسته نشسته ایم در حسرت آنك
دیر آمده ایم و رفت میباید زود

-٦۱۱-

چون مرده شوم خاك مرا گم سازید
احوال مرا عبرت مردم سازید
پس خاك و گلم به باده آغشته کنید
وز کالبدم خشت سر خم سازید

- ۱٦۲ -

چون هر نفست ز زندگانی گذرد
نگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایه این ملك وجود
عمرست چنان کش گذرانی گذرد

- ۱٦۳ -

چون عدل تو آنچه رزق قسمت فرمود
يك ذره نه کم شود نه خواهد افزود
آسوده ز هرچه هست میباید شد
آزاده ز هرچه هست میباید بود

- ۱٦٤ -

چون نیست درین زمانه سودی ز خرد
جز بیخرد از زمانه سودی نخورد
پیش آور ازآن می که خرد را ببرد
تا بو که زمانه سوی ما به نگرد

۱٦٥

چون جود ازل بود مرا انشا کرد
بر من ز نخست درس عشق املا کرد
و آنگاه قراضه ریزهٔ قلب مرا
مفتاح خزانهٔ در معنی کرد

۱٦٦

خرم دل آنکسی که معروف نشد
در فوطه و در اطلس و در سوف نشد
سیمرغ وش از سر در عالم برخواست
در کنج خرابهٔ جهان بوف نشد

۱٦٧

خوش باش که دهر بیکران خواهد بود
بر چرخ قران اختران خواهد بود
خشتیکه ز قالب تو خواهند زدن
ایوان و سرای دیگران خواهد بود

۱۶۸

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
جان در پی تن نعره زنان خواهد بود
این کاسهٔ سرها که تو بینی فردا
زیر لگد کوزه گران خواهد بود

۱۶۹

خورشید کمند صبح بر بام افکند
کیخسرو روز باده در جام افکند
می خور که منادی سحرگه خیزان
آوازهٔ اشربوا در ایام افکند

۱۷۰

خیام اگر چه خرگه چرخ کبود
زد خیمه و در بست در گفت و شنود
چون شکل حباب باده در جام وجود
ساقی اجل هزار خیام نمود

١٧١

دادم بامید زندگانی بر باد
تا بوده ز عمر خویشتن روزی شاد
زان میترسم که عمر امانم ندهد
چندانکه ز روزگار بستانم داد

١٧٢

در دل نتوان درخت اندوه نشاند
همواره کتاب خرمی باید خواند
می باید خورد و کام دل باید راند
پیداست که چند در جهان خواهی ماند

١٧٣

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
وز بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

۱۷٤

در سرحوس بتان چون حورم باد
بر دست همیشه آب انگورم باد
گویند کسان خدا ترا توبه دهد
او خود ندهد من نکنم دورم باد

۱۷٥

در دهر کسی بگلعذاری نرسید
تا بردلش از زمانه خاری نرسید
دز شانه نگر که تا بصد دندهٔ نشد
دستش بسر زلف نگاری نرسید

۱۷٦

در یاب که عمر نازنین میگذرد
بنگر که چسان زار وحزین میگذرد
عیش و طربی ندیدهٔ ام در همه عمر
صد حیف زعمری که چنین میگذرد

۱۷۷

در آتش سوزنده اگر اهل بود
آن آتش سوزنده برو سهل بود
با مردم نا اهل میا در صحبت
کز هر چه بتر صحبت نااهل بود

۱۷۸

در عالم جان هوش میباید بود
در کار جهان خموش میباید بود
تا چشم و زبان و گوش برجا باشد
بی چشم و زبان و گوش میباید بود

۱۷۹

در میکده جز بمی وضوء نتوان کرد
وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد
خوشباش که این پردهٔ مستوری ما
بدریده چنین شد که رفو نتوان کرد

۱۸۰

در ملك تو از طاعت من هیچ فزود
در معصیتی که رفت نقصانی بود
بگذار مگیر ز انکه معلومم شد
گیرندهٔ دیری و گذارندهٔ زود

۱۸۱

روزیست خوش و هوا نه گرم است و نسرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان حال خود با گل زرد
فریاد همی زند که می باید خورد

۱۸۲

روزی که مرا ز خویش بیگانه کنند
وز هستی من یاد بافسانه کنند
با اینکه من این سخن نیارم گفتن
تا از گل من صبوح میخانه کنند

۱۸۳

زان پیش که نام تو ز عالم برود
می خور که چو می بدل رسد غم برود
بگشای سر زلف بتی بند ز بند
زان پیش که بند بندت از هم برود

۱۸۴

زان پیش که بر سرت شبیخون آرند
فرمای که تا بادهٔ گلگون آرند
تو زر نهٔ ای غافل نادان که ترا
در خاك نهند و باز بیرون آرند

۱۸۵

زان سبز گیاهی که بر دهقان دارد
بر کن که دلم میل فراوان دارد
از سبز گیاه آرزو باید کن که جهان
در زیر گیاه آرزو فراوان دارد

١٨٦

ز آوردن من نبود گردون را سود
وز بردن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود
کاوردن و بردن من از بهر چه بود

١٨٧

شب نیست که عقل در تحیر نشود
وز گریه کنار من پر از در نشود
پر می نشود کاسهٔ سر از سودا
هر کاسه که سرنگون بود پر نشود

١٨٨

صیاد ازل که دانه در دام نهاد
صیدی بگرفت و آدمش نام نهاد
هر نیک و بدی که میرود در عالم
او می کند و بهانه بر عام نهاد

۱۸۹

طبعم همه با روی چو گل پیوندد
دستم همه با ساغر مل پیوندد
از هر جزوی نصیب خود بردارم
زآن پیش که جزوها بکل پیوندد

۱۹۰

عشقی که مجازی بود آتش نبود
چون آتش نیم مرده تاش نبود
عاشق باید که سال و ماه شب و روز
آرام و قرار و خورد و خوابش نبود

۱۹۱

عمرت تا کی بخود پرستی گذرد
یا در پی نیستی و هستی گذرد
میخور که چنین عمر که مرگ از پی اوست
آن به که بخواب یا بمستی گذرد

۱۹۲

عید آمد و کارها نکو خواهد کرد
ساقی می ناب در سبو خواهد کرد
افسار نماز و پوزه بند روزه
عید از سر این خران فرو خواهد کرد

۱۹۳

غم خوردن بیهوده کجا دارد سود
کاین چرخ فلک بسی چو ما کشت و درود
پر کن قدحی می بکفم بر نه زود
تا نوش کنم که بودنی ها همه بود

۱۹۴

فردا علم نفاق طی خواهم کرد
با موی سپید قصد می خواهم کرد
پیمانه عمر من بهفتاد رسید
این دم نکنم نشاط کی خواهم کرد

۱۹۵

فردا که جزای شش جهت خواهد بود
قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در عرصه حشر
حشر تو بصورت صفت خواهد بود

۱۹۶

قومیکه بخواب مرگ سر باز نهند
تا حشر ز قال و قیل خود باز رهند
تا کی گوئی خبر کسی باز نداد
وز بیخبری از چه خبر باز دهند

۱۹۷

قومی ز گزاف در غرور افتادند
قومی ز پی حور قصور افتادند
معلوم شود چو پرده ها بردارند
کز کوی تو دور دور دور افتادند

۱۹۸

کس مشکل اسرار ازل را نگشاد
کس یکقدم از نهاد بیرون ننهاد
من مینگرم ز مبتدی تا استاد
عجز است بدست هر که از مادر زاد

۱۹۹

کس را پس پردهٔ قضا راه نشد
وز سر خدا هیچکس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزی گفتن
معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

۲۰۰

کم کن طمع از جهان و میزی خورسند
وز نیک و بد زمانه بگسل پیوند
هان می خور و زلف دلبری گیر که زود
هم بگذرد و نماند این روزی چند

— ۲۰۱ —

گردون ز زمین هیچ گلی برنارد
تا نشکند و باز بگل نسپارد
گر ابر چو آب خاك را بردارد
تا حشر از او خون عزیزان بارد

— ۲۰۲ —

گر باده بکوه بر زنی رقص کند
ناقص بود آنکه باده را نقص کند
از باده مرا توبه چه میفرمائی
روحیست که او تربیت شخص کند

— ۲۰۳ —

گر یار منید ترك طامات کنید
غمهاے مرا بمی مکافات کنید
چون در گذرم خاك مرا گل سازید
در رخنه دیوار خرابات کنید

۲۰٤

گویند بهشت و حور عین خواهد بود
آنجا می ناب وانگبین خواهد بود
گر ما می معشوق پرستیم رواست
چون عاقبت کار همین خواهد بود

۲۰٥

گویند هر آن کسان که با پرهیزند
زآنسان که بمیرند چسان برخیزند
ما با می و معشوقه از آنیم مدام
تا بو که بحشرمان چنان انگیزند

۲۰٦

گویند بهشت و حوض کوثر باشد
جوی می و شیر و شهد و شکر باشد
یك جام بده بیاد آن ای ساقی
نقدی ز هزار نسیه بهتر باشد

- ۲۰۷ -

گویند که ماه روزه نزدیك رسید
من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می
کاندر رمضان مست بیفتم تا عید

- ۲۰۸ -

گویند بحشر گفتگو خواهد شد
نی کار کسی بکار او خواهد شد
از حشر نکو بجز نکوئی ناید
خوشباش که عاقبت نکو خواهد شد

- ۲۰۹ -

لب برلب کوزه هیچ دانی مقصود
یعنی لب من نیز چولبهای تو بود
آخر که وجود تو نماند موجود
لبهات چنین شود بفرمان و دود

۲۱۰

مگذار که غصه در کنارت گیرد
و اندوه محال روزِ کارت گیرد
می خور بکنار سبزه و آب روان
زان پیش که خاک در حصارت گیرد

۲۱۱

من میخورم و هر که چون من اهل بود
می خوردن او نزد خدا سهل بود
می خوردن من حق زازل میدانست
گر می نخورم علم خدا جهل بود

۲۱۲

میخور که تنت بخاک ره ذره شود
خاکت پس از آن پیاله وخمره شود
از دوزخ از بهشت فارغ مباش
عاقل بچنین چیز چرا غره شود

- ۲۱۳ -

می خور که زدل قلت و کثرت ببرد
و اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیائی که از او
یك جرعه خوری هزار علت ببرد

- ۲۱٤ -

می خور که سمن بسی سما خواهد شد
خوش زی که سهی بسی سما خواهد شد
بر طرف چمن ز زندگانی برخور
زیرا که چمن بسی چو ما خواهد شد

- ۲۱٥ -

می خواهم خورد تا که جانم باشد
گر سود جهان جمله زیانم باشد
ایجان جهان در اینجهان خوش بزیم
من کی دانم که آنجهانم باشد

— ۲۱۶ —

نابرده بصبح در طلب شامی چند
ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند
بدنام کننده نکو نامی چند

— ۲۱۷ —

وقتی که طلوع صبح ازرق باشد
باید بکفت می مروق باشد
گویند در افواه که حق تلخ بود
باید بهمه حال که می حق باشد

— ۲۱۸ —

هرگه که بنفشه جامه دررنگ زند
در دامن گل باد صبا چنگ زند
هشیار کسی بود که باسیمبرے
می نوشد و جام باده برسنگ زند

- ۲۱۹ -

هر جرعه که ساقیش بخاك افشاند
در دیدهٔ گرم آتش دل بنشاند
سبحان الله تو باده می پنداری
آبی که ز صد درد دلت برهاند

- ۲۲۰ -

هر چند دلم ز عشق محروم نشد
کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
واکنون که بچشم عقل درمینگرم
معلومم شد که هیچ معلوم نشد

- ۲۲۱ -

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد
بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش میاید
کو دامن خویشتن فراهم گیرد

- ۲۲۲ -

هر لذت و راحتی که خلاق نهاد
از بهر مجردان در آفاق نهاد
هر کس ز طلاق منقلب گشت بخفت
آسایش خود ببرد و بر طاق نهاد

- ۲۲۳ -

یاران چو باتفاق میعاد کنید
خود را بجمال همدگر شاد کنید
ساقی چومی مغانه بر کف گیرد
بیچاره فلان را بدعا یاد کنید

- ۲۲٤ -

یاران موافق همه از دست شدند
در پای اجل یکان یکان پست شدند
خوردیم زیك شراب درمجلس عمر
دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند

۲۲۵

یک باده هزار مرد بادین ارزد
یک جرعهٔ می بملکت چین ارزد
در روی زمین چیست زباده خوشتر
تلخی که هزار جان شیرین ارزد

۲۲۶

یک جرعهٔ می ملک جهان می ارزد
خشت سر خم هزار جان می ارزد
آن کهنه که لب زمی بدو پاک کند
حقا که هزار طیلسان می ارزد

۲۲۷

یک قطره آب بود با دریا شد
یک ذره خاک با زمین یکتا شد
آمد شدن تو اندرین عالم چیست
آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

۲۲۸

یك نان بدو روز اگر شود حاصل مرد
با کوزهٔ شکستهٔ دمی آبی سرد
مخدوم کم از خودے چرا باید بود
یا خدمت چون خودے چرا باید کرد

۲۲۹

از هر چه خورے باز شراب اولیتر
بالاله رخان بادهٔ ناب اولیتر
عالم همه سر بسر خراب است و بیات
در جای خراب هم خراب اولیتر

۲۳۰

افلاك که جز غم نفزایند دگر
ننهند بجا تا نربایند دگر
نا آمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه میکشیم نایند دگر

۲۳۱

این اهل قبور خاك گشتند و غبار
هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
آه این چه شرابی است که تا روز شمار
بیخود شده و بیخبرند از همه کار

۲۳۲

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
باغ طربت ز سبزه آراسته گیر
و آنگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد برخاسته گیر

۲۳۳

ای دوست غم جهان بیهوده مخور
بیهوده غم جهان فرسوده مخور
چون بود گذشت و نیست نابوده پدید
خوش باش و غم بوده و نابوده مخور

با یار چو آرمیده باشی همه عمر
لذات جهان چشیده باشی همه عمر
هم آخر عمر رحلت باید کرد
خوابی باشد که دیده باشی همه عمر

٢٣٥

بر خیز و دوای این دل تنک بیار
زان بادهٔ مشکبوی گلرنك بیار
اجزای مفرح غم ار می خواهی
یاقوت می و ابرشم چنك بیار

٢٣٦

تا چند از این حیله و زراقی عمر
تا چند مرا درد دهد ساقی عمر
حقا که من از ستیزه و خدعهٔ او
چون جرعه بخاك ریزم این باقی عمر

- ۲۳۱ -

چون حاصل آدمی در این دیر دو در
جز خون دل و دادن جان نیست دگر
خرم دل آنکه یکنفس زنده نبود
آسوده کسی که خود نزاد از مادر

- ۲۳۸ -

خشت سر خم ز ملکت جم خوشتر
بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینهٔ خماری
از نالهٔ بوسعید و ادهم خوشتر

۲۳۹

در دائرهٔ سپهر ناپیدا غور
می نوش بخوشدلی که دور است بجور
نوبت چو بدور تو رسد آه مکن
جامی است که جمله را چشانند بدور

٢٤٠

دی کوزه‌گری بدیدم اندر بازار
بر پاره گلی لگد همی زد بسیار
وان گل بزبان حال با او میگفت
من همچو تو بوده ام مرا نیکودار

٢٤١

عمرت چه دوصد بود چه سیصد چه هزار
زین کهنه سرا برون برندت ناچار
گر پادشهی و گر گدای بازار
این هر دو بیک نرخ بود آخر کار

٢٤٢

گر باده خوری تو با خردمندان خور
یا با صنمی لاله رخ و خندان خور
بسیار مخور فاش مکن و ردمساز
اندک خور گه گاه خور و پنهان خور

۲۵۲

حکمی که از او محال باشد پرهیز
فرموده و امر کرده کز وی بگریز
آنگاه میان امر و نهیش عاجز
این قصه چنان بود که کج دار و مریز

۲۵۳

رفتند وز رفتگان یکی نامد باز
تا با تو بگوید از پس پرده راز
کارت ز نیاز میگشاید نه نماز
بازیچه بود نماز بی صدق و نیاز

۲۵۴

رو برسر افلاک جهان خاک انداز
می میخور و گرد ماهرویان میتاز
چه جای عبادتست وچه جای نماز
کز جمله رفتگان کسی نامد باز

۲۵۵

ساغر پر کن که بر فلکون آمده روز
زان باده که اصل هست از او رنك آموز
بر دارد و عود را و مجلس بفروز
یك عود بساز و آید گر عود بسوز

۲۵۶

کردیم دگر شیوه رندی آغاز
تکبیر همی زنیم بر پنج نماز
هرجا که پیاله ایست ما را بینی
گردن چو صراحی بی او کرده دراز

۲۵۷

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز
گرد گنه از چهره نرفتم هرگز
با اینهمه نومید نیم از کرمت
زانرو که یکی را دو نگفتم هرگز

۲۵۸

لب برلب کوزه بردم از غایت آز
تا زو طلبم واسطهٔ عمر دراز
لب برلب من نهاد و میگفت براز
می خور که بدین جهان نمی آئی باز

۱۵۹

مالعبکانیم و فلك لعبت باز
از روی حقیقی و نه از روی مجاز
بازیچه کمان بدیم برنطع وجود
رفتیم بصندوق عدم یك یك باز

۲۶۰

معشوق که عمرش چو غم باد دراز
امروز تلطفی بنو کرد آغاز
برچشم من انداخت دمی چشم و برفت
یعنی که نکوئی کن و در آب انداز

۲۶۱

میپرسیدی که چیست این نقش مجاز
گر بر گویم حقیقتش هست دراز
نقشیست پدید آمده از دریائی
و آنگاه شده به قعر آن دریا باز

۲۶۲

آغاز روان گشتن این زرین طاس
و انجام خرابی چنین نیك اساس
دانسته نمی شود به معیار عقول
سنجیده نمی شود بمقیاس قیاس

۲۶۳

از حادثهٔ زمان زاینده مترس
وزهرچه رسد چو نیست پاینده مترس
این یکدمه نقد را بعشرت بگذار
از رفته میندیش و ز آینده مترس

٢٦٤

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس
در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس
کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس

٢٦٥

آن می که حیات جاودانیست بنوش
سرمایهٔ لذت جوانیست بنوش
سوزند چو آتش است لیکن غم را
سازنده چو آب زندگانی است بنوش

٢٦٦

از آمده ها زرد مکن چهرهٔ خویش
وز نامده ها آب مکن زهرهٔ خویش
بردار ز دنیای دنی بهرهٔ خویش
زان پیش که دهر برکند دهرهٔ خویش

۲٦٧

ایام شباب رفت و خیل وحشمش
تلخست مرا عیش ولی می چشمش
این قامت همچو تیر من گشته کمان
زه کرده‌ام از عصا خوش میکشمش

۲٦٨

ایچرخ مرا مکش به بد مستی خویش
بشناس بلندی من و پستی خویش
من خود زغم خویش و تهی دستی خویش
پیوسته ملول باشم از هستی خویش

۲٦٩

پندی دهمت اگر بمن داری گوش
از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش
عقبی همه روزه است دنیا یکدم
از بهر دمی عمر ابد را مفروش

٢٧٣

خیام اگر زباده مستی خوش باش
بالاله رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است
انگار که نیستی چو هستی خوشباش

٢٧٤

در کارگه کوزه گری رفتم دوش
دیدم دوهزار کوزه گویاوخموش
ناگاه یکی کوزه بر آورد خروش
کو کوزه گرو کوزه خرو کوزه فروش

٢٧٥

زان روح که راح ناب می خوانندش
تیمار دل خراب می خوانندش
جامی دوسه سنگین بمن آرید سبك
خیراب چرا شراب می خوانندش

۲۷۶

سیر آمدم ای خدای از هستی خویش
از تنگدلی و از تهی دستی خویش
از نیست چو هست میکنی بیرون آر
زین نیستیم بحرمت هستی خویش

۲۷۷

سرمست بمیخانه گذر کردم دوش
پیری دیدم مست و سبوئی بردوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر
گفتا کرم از خداست می نوش خموش

۲۷۸

غم چند خوری بکار نا آمده پیش
رنج است نصیب مردم دور اندیش
خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل خویش
کز خوردن غم رزق نکرده کم و بیش

۲۷۹

می را که خرد همیشه دارد پاسش
او چشمهٔ خضرست و مم الیاسش
من توت دل قوت رواش خواهم
چون گفت خدا منافع للناسش

۲۸۰

هفتاد ودو ملت در دین کم و بیش
از ملتها عشق تو دارم در پیش
چه کفر و چه اسلام و چه طاعت چه گناه
مقصود توئی بهانه بردار ز پیش

۲۸۱

خیام زمانه از کسی دارد ننگ
کاو در غم ایام نشیند دل تنگ
می نوش ز آبگینه با ناله چنگ
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

۲۸۲

روحی که منزه است ز آلایش خاک
مهمان تو آمده است از عالم پاک
میده تو بادهٔ صبوحی همدوش
زان پیش که گوید انعم‌الله مساک

۲۸۳

هان صبح دمید و دامن شب شد چاک
برخیز و صبوح کن چرائی غمناک
می نوش دلا که صبح بسیار دمد
او روی بما کرده و ما روی بخاک

۲۸۴

از جرم حضیض خاک تا اوج زحل
کردم همه مشکلات گردون را حل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل
هر بند گشاده شد مگر بند اجل

۲۸۵

این صورت کون جمله نقش است و خیال
عارف نبود هر که نداند این حال
بنشین قدح باده بنوش و خوش باش
فارغ شو ازین نقش خیالات محال

۲۸۶

با سروقدی تازه تر از خرمن گل
از دست مده جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از گرگ اجل
پیراهن عمر تو چو پیراهن گل

۲۸۷

چند از غم و غصهٔ جهان قالا قال
برخیز و بشادی گذران حالاحال
از سبزه چو شد روی زمین میلا میل
درکش می لعل از قدح مالا مال

۲۸۸

چون باد بزلف او رسیدن مشکل
وز دست غمش عنان کشیدن مشکل
گفتند بدیده روی او نتوان دید
گر دیدن ماست دیده دیدن مشکل

۲۸۹

در سر مگذار هیچ سودای محال
می خور همه ساله ساغر مالا مال
با دختر رز نشین و عیشی میکن
دختر بحرام به که مادر بحلال

۲۹۰

کس خلد و جحیم را ندیدست ایدل
گوئی که از آنجهان رسیدست ایدل
امید و هراس ما بچیزیست کزان
جز نام و نشانی نه پدیدست ایدل

۲۹۱

آن به که ز جام و باده دلشاد کنیم
وز نامده و گذشته کم یاد کنیم
این عاریتی روان زندانی را
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

۲۹۲

آنروز که نیست خود شراب ناکم
زهری بود از دهر دهد تریاکم
زهرست غم جهان و می تریاقش
تریاق خورم ز زهر نبود باکم

۲۹۳

از باده شود تکبر از سرها کم
وز باده شود گشاده بند محکم
ابلیس اگر ز بادی خوردی یک دم
کردی دو هزار سجده پیش آدم



تا چند اسیر رنك و بو خواهی شد   وندر پی هر زشت و نکو خواهی شد

۲۹٤

از آب و گلم سرشتهٔ من چکنم
وین پشم وقصب تو رشتهٔ من چکنم
هر نیك وبدی که از من آید بوجود
تو بر سر من نوشتهٔ من چکنم

۲۹٥

از خالق کردگار وز رب رحیم
نومید نیم به جرم و عصیان عظیم
گر مست وخراب خفته باشم همه عمر
فردا بخشد به استخوانهاے رمیم

۲۹٦

افسوس که بیفایده فرسوده شدیم
وز داس سپهر سر نگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که بر چشم زدیم
نابوده بکام خویش نابوده شدیم

۲۹۷

ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم
آزادم کن که لایق بند نیم
گر میل تو با بیخرد نا اهل است
من نیز چنان اهل و خردمند نیم

۲۹۸

ایدوست بیا تا غم فردا نخوریم
این یکدم عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازاین دیر کهن در گذریم
با هفت هزار سالگان سر بسریم

۲۹۹

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته ام
کی گردد راست آنچه من خواسته ام
گر هست صواب آنچه او خواسته است
پس جمله خطاست آنچه من خواسته ام

۳۰۰

ای مفتی شهر از تو پرکارتریم
با اینهمه مستی از تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان
انصاف بده کدام خونخوارتریم

۳۰۱

این چرخ فلك که ما در او حیرانیم
فانوس خیال از او مثالی دانیم
خورشید چراغ آن و عالم فانوس
ما چون صوریم کاندرو گردانیم

۳۰۲

با رحمت تو من از گنه نندیشم
با توشهٔ تو ز رنج ره نندیشم
گر لطف توام سفید رو گرداند
یك ذره ز نامهٔ سیه نندیشم

۳۰۳

با نفس همیشه در نبردم چه کنم
وز کردهٔ خویشتن بدردم چه کنم
گیرم که ز من در گذرانی به کرم
زین شرم که دیدی که چه کردم چه کنم

۳۰۴

بر خیز و بیا که چنك بر چنك زنیم
می نوش کنیم و نام بر ننك زنیم
سجاده به یك پیاله می نفروشیم
وین شیشهٔ زهد بر سر سنك زنیم

۳۰۵

بر خیزم و عزم بادهٔ ناب کنم
این چهرهٔ کهر با چه عناب کنم
این عقل فضول پیشه را مشتی می
بر روی زنم چنانکه در خواب کنم

۳۰۹

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم
در دهر چه صد ساله چه یکروزه شویم
در ده قدح باده از آن پیش که ما
در کارگه کوزه گران کوزه شویم

۳۱۰

تا دست باتفاق بر هم نزنیم
پائی ز نشاط بر سر غم نزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح
کاین صبح بسی دمد که مادم نزنیم

۳۱۱

تا ظن نبردی که من بخود موجودم
یا این ره خونخواره بخود پیمودم
چون بود و حقیقت من از او بوداست
من خود که بدم کجا بدم کی بودم

٣١٢

تا چند ملامت کنی ای زاهد خام
ما رند و خراباتی و مستیم مدام
تو در غم تسبیح و ریا و تلبیس
ما با می مطربیم و معشوقه بکام

٣١٣

ترسم که چوزین پیش بعالم نرسیم
با همنفسان نیز فراهم نرسیم
این دم که دروئیم غنیمت شمریم
شاید که بزندگی در آن دم نرسیم

٣١٤

پاك از عدم آمدیم و ناپاك شدیم
آسوده در آمدیم و غمناك شدیم
بودیم ز آب دیده در آتش دل
دادیم بباد عمر و در خاك شدیم

۳۱۵

جانا من و تو نمونهٔ پرکاریم
سر گرچه دو کرده ایم یک تن داریم
بر نقطه روانیم کنون دایره وار
تا آخر کار سر بهم باز آریم

۳۱۶

چون نیست مقام ما در این دهر مقیم
پس بی می و معشوقه خطائی است عظیم
تا کی ز قدیم و محدث ای مرد حکیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

۳۱۷

در پای اجل چو من سرافکنده شوم
وز بیخ امید عمر بر کنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی نکنید
باشد که ز باده پر شود زنده شوم

- ۳۱۸ -

در مسجد اگرچه بانیاز آمده ایم
حقا که نه از بهر نماز آمده ایم
زینجا روزی سجادهٔ دزدیده ایم
آن کهنه شده است دوباره باز آمده ایم

- ۳۱۹ -

در دایره وجود دیر آمده ایم
وز پایهٔ مردمی بزیر آمده ایم
چون عمر نه بر مراد ما میگذرد
باری بسر آمدی که سیر آمده ایم

۳۲۰

دل فرق نمی دهد همی دانه ز دام
رائیش بمسجد است ورائیش بجام
با اینهمه ما و می و معشوق مدام
در میکده پخته به که در صومعه خام

۳۲۱

دنیا چو فناست من بجز فن نکنم
جز رای نشاط و می روشن نکنم
گویند مرا که ایزدت توبه دهاد
او خود ندهد و گر دهد من نکنم

۳۲۲

زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
با یکدیگر امروز شرابی بخوریم
کان چرخ فلك بوقت رفتن ما را
چندان ندهد امان که آبی بخوریم

۳۲۳

زینگونه که من کار جهان می بینم
عالم همه رایگان بر آن می بینم
سبحان الله بهر چه در مینگرم
ناکامی خویشتن در آن می بینم

٣٢٤

کو محرم راز تا بگویم یکدم
کز اول کار خود چه بودست آدم
محنت زدهٔ سرشتهٔ از گل غم
یکچند جهان بگشت برداشت قدم

٣٢٥

گر من ز می مغانه مستم هستم
گر کافر و گبر و بت پرستم هستم
هر طایفهٔ بمن گمانی دارد
من زان خودم چنانکه هستم هستم

٣٢٦

گفتم که دگر باده گلگون نخورم
می خون رزانست دگر خون نخورم
پیر خردم گفت بجد می گوئی
گفتم که مزاح میکنم چون نخورم

۳۲۷

گل گفت که من یوسف مصر چمنم
یاقوت گرانمایهٔ پر زر دهنم
گفتم چو تو یوسفی نشانی بنمای
گفتا که بخون غرقه نگر پیرهنم

۳۲۸

گویند مرا که می پرستم هستم
گویند مرا فاسق و مستم هستم
در ظاهر من نگاه بسیار مکن
کاندر باطن چنانکه هستم هستم

۳۲۹

مائیم در اوفتاده چون مرغ بدام
دلخستهٔ روزگار و آشفته مدام
سرگشته در این دایرهٔ بی در و بام
نا آمده بر مراد و نارفته بکام

۳۳۰

مائیم که سرمست شرابیم مدام
در مجلس ما نیست بجز باده وجام
بگذار نصیحت من ای زاهد خام
ما باده پرستیم و لب یار بکام

۳۳۱

ما خرقهٔ زهد بر سر خم کردیم
وز خاك خرابات تیمم کردیم
شاید بدر میکده ما دریابیم
آنعمر که در مدرسه ها گم کردیم

۳۳۲

مقصود ز جمله آفرینش مائیم
در چشم خرد جوهر بینش مائیم
این دائره جهان چو انگشتری است
بی هیچ شکی نقش نگینش مائیم

۳۳۳

من بادهٔ تلخ تلخ دیرینه خورم
وندر رمضان در شب آدینه خورم
انگور حلال خویش در خم کردم
تو تلخ مکن خدای تا من نخورم

۳۳۴

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی جام کشید بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

۳۳۵

من زین دل بیخبر بجان آمده ام
وز جان ستمکش بفغان آمده ام
چو کار جهان با من و بی من یکسان
پس من بچه کار در جهان آمده ام

۳۳۶

من ظاهر نیستی و هستی دانم
من باطن هر فراز و پستی دانم
با این همه از دانش خود شرمم باد
گر مرتبهٔ و رای مستی دانم

۳۳۷

من در رمضان روزه اگر میخوردم
باطن نبری که بیخبر میخوردم
از محنت روزه روز من چون شب بود
پنداشته بودم که سحر می خوردم

۳۳۸

میلم بشراب ناب باشد دایم
گوشم بنی و رباب باشد دایم
گر خاک مرا کوزه گران کوزه کنند
آن کوزه پر از شراب باشد دایم

۳۳۹

می نوش کنم و لیک مستی نکنم
الا به قدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز میپرستی چه بود
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

۳۴۰

هر روز بگاه در خرابات شوم
همراه قلندران بطامات شوم
چون عالم سر و الخفیات توئی
توفیقم ده تا بمناجات شوم

۳۴۱

هرگز بطرب شربت آبی نخورم
تا از کف اندوه شرابی نخورم
نانی نزنم در نمک هیچ کسی
تا از جگر خویش کبابی نخورم

۳٤۲

یکدست بمصحفیم و یکدست بجام
گه نزد حلالیم و گهی نزد حرام
مائیم درین گنبد فیروزه فام
نه کافر مطلق نه مسلمان تمام

۳٤۳

یک روز ز بند عالم آزاد نیم
یکدم زدن از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار
در دور جهان هنوز استاد نیم

۳٤٤

یک چند بکودکی به استاد شدیم
یکچند ز استادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که مارا چه رسید
از خاک در آمدیم و بر باد شدیم

۳٤٥

یکجو غم ایام نداریم خوشیم
گرچاشت بود شام نداریم خوشیم
چون پخته بما میرسد ازمطبخ غیب
از کس طمع خام نداریم خوشیم

۳٤٦

آنرا که وقوف شد بر اسرار جهان
شادی و غم جهان بر او شد یکسان
چون نیك و بد جهان بسر خواهد شد
خواهی همه درد باش خواهی درمان

۳٤٧

اکنون که زند هزار دستان دستان
جز بادهٔ لعل از کف مستان مستان
بر خیز و بیا که گل بشادی بشگفت
روزی دو سه داد خود ز دستان بستان

۳٤۸

ای گشته شب و روز بدنیا نگران
اندیشه نمیکنی تو از روز گران
آخر نفسی ببین و باز آی بخود
کایام چگونه میکند باد گران

۳٤۹

بر خیزو مخور غم جهان گذران
خوشباش و دمی بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودے
نوبت بتو خود نیامدے از دگران

۳٥۰

بشنو ز من ای زبده یاران کهن
دل تنك مکن ز ین فلك بی سروبن
بر گوشهٔ عرصهٔ سلامت بنشین
بازیچهٔ دهر را تماشا میکن

۳۵۱

تا بتوانی خدمت رندان میکن
بنیاد نماز و روزه ویران میکن
بشنو سخن راست ز خیام عمر
می میخور و ره میزن و احسان میکن

۳۵۲

چون حاصل آدمی در این خارستان
جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
و آسوده کسی که خود نیامد بجهان

۳۵۳

دانی ز چه راست توبه نا کردن من
زیرا که حرام نیست میخوردن من
بر اهل مجاز است بتحقیق حرام
میخوردن اهل را ز در گردن من

۳۵۴

در دامن این چرخ نوانگیز کهن
بادوست توسر ز یك گریبان بر کن
دستی که زمانه را نه سر یافت نه بن
کوته نکن از می که دراز است سخن

۳۵۵

رندی دیدم نشسته بر خشك زمین
نه کفر و نه دنیا و نه اسلام و نه دین
نی حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین
اندر دو جهان کرا بود زهرهٔ این

۳۵٦

روزی که گذشت از او دگر یاد مکن
فردا که نیامدست فریاد مکن
بر نامده و گذشته بنیاد منه
حالی خوشباش و عمر بر باد مکن

۳۵۷

روزیکه مقدسان خاکی مسکن
گردند سوار باز بر مرکب تن
چون لاله بخون خویش آغشته کفن
از خاك سر کوے تو برخیزم من

۳۵۸

زین گنبد گردنده بدافعالی بین
وز جملهٔ دوستان جهان خالی بین
تا بتوانی تو یك نفس خود را باش
فردا منگر دے مطلب حالی بین

۳۵۹

قومی متفکرند در مذهب و دین
جمعی متحیرند در شك و یقین
ناگاه منادے در آید ز کمین
کاے بیخبران راه نه آنست و نه این

۳٦۰

گاویست در آسمان و نامش پروین
گاویست دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت گشادی چون اهل یقین
زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

۳٦۱

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
بر داشتمی من این فلک را زمیان
وز نو فلکی دگر چنان ساختمی
کازاده بکام دل رسیدی آسان

۳٦۲

گویند مرا زمی که کمتر خور ازین
آخر بچه عذر بر نداری سر ازین
عذرم رخ یار و بادهٔ صبحدم است
انصاف بده چه عذر روشنتر ازین

۳٦۳

مسکین دل دردمند دیوانهٔ من
هشیار نشد ز عشق جانانهٔ من
روزی که شراب عاشقی میدادند
در خون جگر زدند پیمانه من

۳٦٤

میخوردن و گرد گلرخان گردیدن
بهتر ز هزار زاهدے ورزیدن
گر مردم میخواره بدوزخ باشند
پس روی بهشت را که خواهد دیدن

۳٦٥

نتوان دل شاد را بغم فرسودن
وقت خوش خود بسنگ محنت سودن
در دهر که داند که چه خواهد بودن
می باید و معشوق بکام آسودن

٣٦٦

نیکست بنام نیك مشهور شدن
عارست زجور چرخ رنجور شدن
مخمور به بوی آب انگور شدن
به زانکه بزهد خویش مغرور شدن

٣٧٦

آن قصر که برچرخ همی زد پهلو
بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگرة اش فاختهٔ
بنشسته همی گفت که کو کو کو کو

٣٦٧

آنم که پدید گشتم از قدرت تو
پروردة شدم ناز در نعمت تو
صدسال بامتحان گنه خواهم کرد
تا جرم من است بیش یا رحمت تو

۳٦۹

از آمدن و رفتن ما سودے کو
وز تا را مید عمر ما پودی کو
چندین سرو پای نازنینان جهان
میسوزد و خاك میشود دودی کو

۳۷۰

از تن چو برفت جان پاك من وتو
خشتی دو نهند بر مغاك من و تو
وانگه ز برای خشت گورد گردان
در کالبدی کنند خاك من و تو

۳۷۱

این چرخ فلك بهر هلاك من و تو
قصدی دارد بجان پاك من و تو
برسبزه نشین پیاله کش دیر نماند
تا سبزه برون دمد ز خاك منو تو

۳۷۲

ای رفته بچوگان قضا همچون گو
چپ میخور و راست میرو و هیچ مگو
کانکس که تورا فکند اندر تك و پو
او داند و او داند و او داند واو

۳۷۳

ایدل زغم جهان که گفتت خون شو
یا ساکن عشوه خانهٔ گردون شو
دانی چکنی چو نیست سامان مقام
انکار درون نیامدے بیرون شو

۳۸٤

بردار پیاله و سبوای دلجو
برگرد بگرد سبزه زار و لب جو
کاین چرخ بسی قد بتان و مهرو
صد بار پیاله کرد و صد بار سبو

۳۷۵

چون باده خوری ز عقل بیگانه مشو
مدهوش مباش و جهل را خانه مشو
خواهی که می لعل حلالت باشد
آزار کسی مجوی و دیوانه مشو

۳۷۶

مائیم خریدار می کهنه و نو
وانگاه فرو شندهٔ جنت بدو جو
دانی که پس از مرگ کجا خواهی رفت
می پیش من آر و هر کجا خواهی رو

۳۷۷

ناکرده گناه در جهان کیست بگو
آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی
پس فرق میان من و تو چیست بگو

۳۷۸

با قوت لب لعل بدخشانی کو
وان راحت روح وراح ریحانی کو
می گرچه حرام در مسلمانی شد
می میخور و غم مخور مسلمانی کو

۳۷۹

اندیشهٔ عمر بیش از شصت منه
هرجا که قدم نهی بجز مست منه
زان پیش که کاسهٔ سرت کوزه کنند
تو کوزه زدوش و قدح از دست منه

۳۸۰

این چرخ چو طاسیست نگون افتاده
دروی همه زیرکان زبون افتاده
در دوستی شیشه و ساغر نگرید
لب بر لب و در میان خون افتاده

۳۸۱

بنگر زصبا دامن گل چاک شده
بلبل زجمال گل طربناک شده
در سایه گل نشین که بسیار این گل
از خاک برآمداست ودرخاک شده

۳۸۲

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه
وین عمر به خوشدلی گذارم یا نه
پر کن قدح باده که معلومم نیست
کاین دم که فرو برم بر آرم یا نه

۳۸۳

تاچند زمسجد و نماز و روزه
درمیکده ها مست شو از دریوزه
خیام بخور باده که این خاک ترا
گه جام کند وگه سبو گه کوزه

۳۸٤

تن در غم روزگار بیداد مده
مارا ز غم گذشتگان یاد مده
دل جز به سمنبرے پریزاد مده
بی باده مباش و عمر بر باد مده

۳۸٥

چند از پی حرص وآزتن فرسوده
ای دوست روی گرد جهان بیهوده
رفتند و رویم و باز آیند و روند
یك تن بمراد خویشتن نا بوده

۳۸٦

زانمی که مراقوت روانست بده
زان گرچه سرم بسی گراست بده
بر نه بکفم قدح که دهر افسانه است
وین عمر چو بادی گذرانست بده

۳۸۷

هر روز بر آنم که کنم شب توبه
از جام پیالهٔ لبالب توبه
اکنون که رسیده وقت گل ترکم ده
در موسم گل ز توبه یارب توبه

۳۸۸

آدم چو صراحی بود و روح چو می
قالب چو نئی بود صدائی دروی
دانی چه بود آدم خاکی خیام
فانوس خیالی و چراغی دروی

۳۸۹

آنها که ز پیش رفته اند ایساقی
در خاک غرور خفته اند ایساقی
رو باده خور و حقیقت از من شنو
باد است هر آنچه گفته اند ایساقی

۳۸٤

تن در غم روزگار بیداد مده
ما را ز غم گذشتگان یاد مده
دل جز به سمنبری پریزاد مده
بی باده مباش و عمر برباد مده

۳۸٥

چند از پی حرص و آزتن فرسوده
ای دوست روی گرد جهان بیهوده
رفتند و رویم و باز آیند و روند
یك تن بمراد خویشتن نا بوده

۳۸٦

زانمی که مراقوت روانست بده
زان گرچه سرم بسی گرانست بده
برنه بکفم قدح که دهر افسانه است
وین عمر چو بادی گذرانست بده

۳۸۷

هر روز بر آنم که کنم شب توبه
از جام پیالهٔ لبالب توبه
اکنون که رسیده وقت گل ترکم ده
در موسم گل ز توبه یارب توبه

۳۸۸

آدم چو صراحی بود و روح چومی
قالب چو نئی بود صدائی دروی
دانی چه بود آدم خاکی خیام
فانوس خیالی و چراغی دروی

۳۸۹

آنها که ز پیش رفته اند ایساقی
در خاك غرور خفته اند ایساقی
رو باده خور و حقیقت از من بشنو
باد است هر آنچه گفته اند ایساقی

۳۹۰

آن مایه زدنیا که خوری یاپوشی
معذوری اگر درطلب آن کوشی
باقی همه را یگان نیرزد هشدار
تا عمر گرانمایه بدان بفروشی

۳۹۱

ابریق می مرا شکستی ربی
برمن در عیش را ببستی ربی
بر خاك بریختی می ناب مرا
خاکم بدهن مگر تو مستی ربی

۳۹۲

از آمدن بهار و از رفتن دی
اوراق حیات ما همی گردد طی
میخور مخور اندوه که گفتست حکیم
غمهای جهان چو زهر و تریاکش می

۳۹۳

از دفتر عمر میکشودم فالی
ناگاه زسوز سینه صاحب حالی
میگفت خوشا کسی که اندر بر او
یاریست چو ماهی و شبی چون سالی

۳۹٤

از مطبخ دنیا تو همه درد خوری
تا چند غم بوده و نابود خوری
دنیا که بر اهل او زیانیست عظیم
گر ترك زیان کنی همه سود خوری

۳۹٥

افتاده مرا باده و مستی کاری
خلقم زچه میکنند ملامت باری
ای کاش که هر حرام مستی کردی
تا من بجهان ندیدمی هشیاری

۳۹۶

ای بادهٔ خوشگوار در جام بهی
بر پای خرد تمام بند و گرهی
هر کس که ز تو خورد امانش ندهی
تا گوهر او بر کف دستش ننهی

۳۹۷

ای چرخ دلم همیشه غمناک کنی
پیراهن خرمی من چاک کنی
بادی که بمن رسد تو آتش کنی اش
آبی که خورم در دهنم خاک کنی

۹۹۸

ای چرخ همه خسیس را چیز دهی
گرمابه و آسیا و دهلیز دهی
آزاده بنان شب گرو هان بنهند
شاید که بر این چنین فلک نیز دهی

۳۹۹

اے از حرم ذات تو عقل آگه نی
وز معصیت و طاعت ما مستغنی
مستم ز گناه و وز رجا هشیارم
امید برحمت تو دارم یعنی

٤۰۰

ای دل تو به ادراك معما نرسی
وز نکتهٔ زیرکان دانا نرسی
اینجا بمی و جام بهشتی میساز
کانجا که بهشت است رسی یا نرسی

٤۰۱

ایدل اگر از غبار تن پاك شوی
تو روح مجردی بر افلاك شوی
عرش است نشیمن تو شرمت بادا
کآئی و مقیم خطهٔ خاك شوی

٤٠٣

ای دهر بگرد های خود معترفی
در زاویهٔ جور رو ستم معتکفی
نعمت بخسان دهی و زحمت بکسان
زین هردو برون نهٔ خری یاخرفی

٤٠٣

ای کاش که جای آرمیدن بودی
یا این رهٔ دور را رسیدن بودی
یا از پس صد هزار سال از دل خاك
چون سبزهٔ امید بر دمیدن بودی

٤٠٤

باما تو هر آنچه گوئی از کین گوئی
پیوسته مرا ملحد و بیدین گوئی
من خود مقرم بدانچه گوئی لیکن
انصاف بدهٔ ترا رسد کین گوئی

٤٥

بر کوزه گری پریر کردم گذری
از خاك همی نمود هردم هنری
من دیدم اگر ندید هر بی بصری
خاك پدرم در کف هر کوزه گری

٤٦

بر سنك زدم دوش سبوی کاشی
سرمست بدم که کردم این اوباشی
بامن بزبان حال میگفت سبو
من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

٤٠٧

برگیر زخود حسابی ار باخبری
کاول توچه آوری وآخر چه بری
گوئی نخورم باده که میباید مرد
میباید مرد اگر خوری یا نخوری

— ٤٠٨ —

پیرے دیدم به خانه خماری
گفتم ندهی رفته کان اخباری
گفتا میخور که همچو ما سیاری
رفتند و خبر باز نیامد باری

— ٤٠٩ —

تاکی زغم زمانه محزون باشی
باچشم پرآب ودل پر خون باشی
می خور بکنار سبزه و آب روان
زان پیش کزین دایره بیرون باشی

— ٤١٠ —

تاچند حدیث پنج و چهار ایساقی
مشکل چه یکی چه صد هزار ایساقی
خاکیم همه چنك بساز ایمطرب
بادیم همه باده بیار ایساقی

- ٤١١ -

تاچند ز یاسین و برات ای ساقی
بنویس بمی خانه برات ای ساقی
روزی که برات ها بمیخانه برند
آن روز بود شب برات ای ساقی

٤١٢

نادرتن تو است استخوان ورگ و پی
از خانهٔ تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال
منت مکش ار دوست بود حاتم طی

- ٤١٣ -

تا کی غم آن خورم که دارم یا نی
وین عمر بخوشدلی گذارم یا نی
پر کن قدح باده که معلومم نیست
کاین دم که فرو برم بر آرم یا نی

- ٤١٤ -

تن زن چو بزیر فلک بی باکی
میخور چو در این جهان آفتاکی
چون اول و آخرت بجز خاکی نیست
انگار که بر خاک نه در خاکی

- ٤١٥ -

چندان که نگاه می کنم هر سوئی
از سبزه بهشت است و ز کوثر جوئی
صحرا چو بهشت است ز دوزخ کم گو
بنشین به بهشت با بهشتی روئی

- ٤١٦ -

چون هست زمانه در شتاب ای ساقی
رنده نکنم جام شراب ای ساقی
هنگام صبوح قفل از در بگشا
می ده که بر آمد آفتاب ای ساقی

— ٤١٧ —

چون می ندهد اجل امان ایساقی
در ده قدح شراب هان ایساقی
غم خوردن بیهوده نه کار دل ماست
با این دو سه روزه در جهان ایساقی

— ٤١٨ —

چون واقفی ای پسر ز هر اسراری
چندین چه خوری بیهوده هر تیماری
چون می نرود باختیارت کاری
خوش باش در این نفس که هستی باری

— ٤١٩ —

خواهی که اساس عمر محکم یابی
یک چند بعالم دل بی غم یابی
فارغ منشین زخوردن باده صاف
تا لذت عمر خود دمادم یابی

— ٤٢٠ —

خوشباش که پخته‌اند سودای تو دی
ایمن شده از همه تمنای تو دی
روشاد بزی که بی تقاضای تو دی
دادند قرار کار فردای تو دے

— ٤٢١ —

در کارگه کوزه‌گری کردم رای
در پایهٔ چرخ دیدم استاد بپای
میکرد دلیر کوزه را دسته و سر
از کله پادشاه واز پاے گدای

— ٤٢٢ —

درده می لعل مشکبو ای ساقی
تا باز رهم ز گفتگو ای ساقی
یك کوزه می بده ازان پیش که دهر
خاك من و تو کند سبو ای ساقی

- ٤٢٣ -

درده قدحی زلعل ناب ای ساقی
برکش زاتشم بآب ای ساقی
تاعقل گریبان دلم خواهد داشت
دست من و دامان شراب ایساقی

- ٤٢٤ -

در سنك اگر شوی چونار ایساقی
هم‌آب اجل کند گذار ایساقی
خاکیست جهان غزل بخوان ایمطرب
باد است نفس باده بیار ایساقی

- ٤٢٥ -

در گوش دلم گفت فلك پنهانی
حکمی که قضا بود زمن میدانی
در گردش خویش اگر مرا دست بدی
خود را برهاندمی زسرگردانی

٤٢٦

رو بیخبری گزین اگر با خبری
تا از کف مستان ازل باده خوری
تو بیخبری بیخبری کار تو نیست
هر بیخبری را نرسد بی خبری

٤٢٧

زان کوزه می که نیست در وی ضرری
پر کن قدحی بخور بمن ده دگری
زان پیشتر ای پسر که در رهگذری
خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

٤٢٨

جز راه قلندران میخانه مپوی
جز باده و جز سماع و جز یار مجوی
بر کف قدح باده و بر دوش سبوی
می نوش کن ای نگار و بیهوده مگوی

٤٢٩

زنهار کنون که میتوانی باری
بردار زخاطر عزیزان باری
کین مملکت حسن نماند جاوید
از دست تو هم برون رود یکباری

٤٣٠

سازنده کار مرده و زنده توئی
دارنده این چرخ پرا کنده توئی
من گرچه بدم خواجه این بنده توئی
کس راچه گنه چو آفریننده توئی

٤٣١

شمعست وشراب وماهتاب ایساقی
درشیشه مئی چو لعل ناب ایساقی
از خاك برار این دل پرآتش را
بر باد مده بیار آب اے ساقی

٤٣٢

شیخی بزن فاحشه گفتا مستی
هر لحظه بدام دیگری پابستی
گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم
اما تو چنانکه مینمائی هستی

٤٣٣

صبحی خوش و خرم است خیز ای ساقی
در شیشه کن آن شراب از شب باقی
جامی بمن آور و غنیمت میدان
این یکدمه نقد را و فردا باقی

٤٣٤

گر امدنم بمن بدی نامدمی
ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی
به زان نبدی که اندرین دیر خراب
نه آمدمی نه شدمی نه بدمی

٤٣٥

گویند مخور می که بلاکش باشی
در روز مکافات در آتش باشی
این هست ولی زهردو عالم خوشتر
این یکدمه کز شراب سرخوش باشی

٤٣٦

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
و ز می دومنی ز گوسفندی رانی
با ماه رخی نشسته در ویرانی
عیشی بود او نه حد هر سلطانی

٤٣٧

گر هست ترا در این جهان دسترسی
زینهار مزن بی می و ساقی نفسی
پیش از من وتو بیاز بودند بسی
دنیا نکند کرای ازار کسی

٤٣٨

ماومی و معشوق و صبوح ایساقی
از ما ناید توبه نصوح ای ساقی
تاکی خوانی قصهٔ نوح ای ساقی
پیش ارسبك راحت روح ایساقی

٤٣٩

هان کوزه گرا بپای تاکی هشیاری
تاچند کنی بر گل ادم خوارے
انگشت فریدون وکف کیخسرو
بر چرخ نهادهٔ چه می پنداری

٤٤٠

هان تابر مستان بدرشتی نشوی
یا از در نیکوان بزشتی نشوی
مخور که بخوردن و بنا خوردن می
گر الت دو زخی بهشتی نشوی

٤٤١

هر رهگذرم هزار جا دام نهی
گوئی که بگیرمت اگر گام نهی
یك ذره ز حکم تو جهان خالی نیست
حکم تو کنی و عاصیم نام نهی

٤٤٢

هنگام سپیده دم خروس سحری
دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح
کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

٤٤٣

هنگام صبوح ای صنم فرخ پی
بر ساز ترانه و پیش آور می
کافکند بخاك صدهزاران جم و کی
این آمدن تیرمه و رفتن دی

یارب بگشای بمن از رزق دری
بی منت مخلوق رسان ماحضری
از باده چنان مست نگه دار مرا
کز بیخبری نباشدم درد سری

رباعیات

شاهزاده محمد هاشم میرزا

«افسر»

***

امید شکوفه‌ایست کوشش بر آن
کوشش مرغی امید بال و پر آن
کوشش زامید زاد وازان همه چیز
نومید مشو که جان نهی برسر آن

***

آنروز که میرفت بت عهد شکن
آهم ز فلك گذشت و اشك ازدامن
بگریستم و بگفتم ای دل بشکیب
خندید بمن گفت شکیبائی و من

ذم ستمکشی و ستمگری

تا کشت ستمگری شود پاك درو
تا آنکه ستمگری نروید از نو
این خوی ستمکشی برون کن ازسر
نه زور بکس بگو نه از کس بشنو

ذم ولگردی

در کار بکوش تا جوانمرد شوی
زینهار اگر زکار دل سرد شوی
در خانه نشستن و بسختی مردن
صد بار به است از آنکه ولگرد شوی

در حسن معاشرت

از صحبت مردمان دل آزرده مشو
گیرم که نمیپسندی افسرده مشو
سرسبز بزی چو غنچه عمری باخار
همچون گل سرخ زود پژمرده مشو

در چاره جوئی

چون حادثهٔ سخت کند روی بمرد
گر چاره توان چاره همی باید کرد
ور چاره نداشت غم نمیباید خورد
غم جان و تنت کاهد و افزاید درد

***

از لاله بیاراست بهاران تن کوه
از دشت نکوتر است پیراهن کوه
باید بکشیم پاے از دامن دشت
باید بزنیم دست در دامن کوه

***

از دست غم هجر تو خون شد دل من
سرگشته صحرای جنون شد دل من
با آنهمه دلنوازی و دلدارے
یك روز نپرسی تو كه چون شد دل من

***

ای عالم بی عمل چرا نندیشی
هرچه ز دیگران گرفتی پیشی
آیا تو مطیع امر مولای خودی
آیا تو مخالف هواے خویشی



دل جور تو ای مهر گسل میخواهد
میسوزد و باز متصل میخواهد
ورزیدن عشق کار هر بیدل نیست
عاشق شدن روی تو دل میخواهد

***

دستی بمن آن نگار سرمست بداد
داد دل من که برد و بشکست بداد
از پای در آورد مرا در ره وصل
عمری بگذشت تا شبی دست بداد

***

ای ملت اگرچه سخت و مشکل باشد
باید که وکیل با تو یکدل باشد
هم مسلك و هم عقیدة هم گر نبود
آئینه افکار موکل باشد

ترجمه از رسنو

هرطرز نوی که در جهان روی نمود
نه از همه دیرتر فرا گیر نه زود
نه پیش رو طرز نوین باید شد
نه پی سپر رسم کهن باید بود

در حسن ازادی

ایمرغ چو آزاد برائی زقفس
آزادی مطلق نکنی هیچ هوس
ازادی سودمند آن باشد و بس
کز وی نرسد زیان بآزادی کس

در ملامت ستمگران

تاچند ستم کنید بر رنجبران
از کشت کسان خورید چون جانوران
پا مال کنید دست رنج دگران
آخر رحمی بحال خونین جگران



آروز جهان روی به بهبود کنند
مردم زمدد کاری هم سود کنند
کز کوشش و کار هر کس آرد بوجود
زآن بیش که بهر خویش نابود کنند

وقت عزیز است

اندیشهٔ هر بوده و نابوده مکن
تن را پی آرزوش فرسوده مکن
اوقات گران بهای خود را هر گز
آلوده و کر های بیهوده مکن

بازحمت خویش باید گذران کرد

هر کس باید در این جهان گذران
بازحمت خویشتن نماید گذران
آنکس که بود چشم بدست دگران
بر هیئت اجتماع باری است گران

ترجمه شعر مجنون

ای دل گفتی بعشق فرسود تنم
گر توبه کنی زعشق من نیز کنم
من توبه نمودم تو گدازی زغمش
چون عهد تو من توبهٔ خود میشکنم

***

در روز جوانی زغمت میمیرم
دور از تو نهانی ز غمت میمیرم
ناشاد شوی چون نکری غمنا کم
شادم که ندانی ز غمت میمیرم

مساوات پسندیده

آنکس که زحال بیکسان غافل نیست
یکسانی مردم بر او مشکل نیست
تا عقل پسندد بمساوات گرائے
اندل که بحال کس نسوزد دل نیست

؟

از زلف که هاله بر رخ ماهش کرد
کوتاه شبی چو دست بدخواهش کرد
از بخت بلند ما شب هجران را
چون روز وصال خویش کوتاهش کرد

***

هر نقش جهان آورد و باز برد
یا آنکه بدست روزگارش سپرد
در این دهر اگر کس نگرد
یک پردهٔ سینماست در چشم خرد

؟

دل کیست که اندیشهٔ کوی تو کند
یا آنکه خیال وصل روی تو کند
این سوختهٔ اخر بهمین ساخته است
روزی بتواند آرزوی تو کند

ایران از ایرانیست

آنرا که هوای سرفرازی هوس است
در گلشن او نه جای هر خار و خس است
ایران باشد همیشه از ایرانی
درخانه اگر کس است یکحرف بس است

***

دیشب که اتومبیلش افروخته رفت
آتش بدل از عشق وی اندوخته رفت
با ناله و آه و سینه سوخته رفت
گوئی ره عشق از من آموخته رفت

برای ساعتی که ازدوستی یادگاری رسیده

امید بلطف تو جفا کیش نبود
گر بود مرا طالع خویش نبود
عمری بگذشت و ساعتی کردی لطف
خرسندم اگر چه ساعتی بیش نبود



این عمر گرانمایه که بر باد رود
خوش نیست که با خاطر ناشاد رود
خوشباش بشادمانی دشمن و دوست
تا آنکه غم جهانت از یاد رود

زن کم تر از مرد نیست

دست چپ از راست ندارد کم و کاست
میکرد اگر کار قوی بود چو راست
گر زن نبود چو مرد تقصیر شماست
از بهر زنان علم و هنر باید خواست

در تعلیم و تربیت زنان

آنکس که بمرد و زن جهانرا آراست
علم و عمل و معرفت از هر دو بخواست
آن زن همسر علم شد افزود بخویش
این غوطه ور جهل شد از خویش بکاست

ماهی که بجلوه چشم جان روشن کرد
پرتو فکن رخش جهان روشن کرد
آنماه سوار آسمان پیما شد
چرخی زدو چشم آسمان روشن کرد

***

از خرمن علم و معرفت خوشه بگیر
از همت خویش بهر ره توشه بگیر
تا چند اسیر وهم و نخجیر خیال
پرواز کن از دو عالم و گوشه بگیر

***

چون عشق نبوده هیچ کاری مشکل
مشکل تو از آن عشق توای بهر گسل
ورزیدن عشق مرد میخواهد مرد
ورزیدن عشق دل همی خواهد دل

***

پرهیز کن از هرکه بداندیش بود
هرچند که نزدیکترین خویش بود
جدوار۲ اگر ضرر دهد بیش بود۱
نوشی که زیان رساندت نیش بود

افسر

۱۹۷۱۹	
۱۲ و	
۳۴۸ ت	

---

۱ ـ بیش بدترین زهرقدیم
۲ ـ جدوار تریاق منحصر آنست



نایب رئیس دارالشورای ملی و رئیس انجمن ادبی ایران

شاهزاده محمد هاشم میرزا افسر